

صدرالدین عینی

صدرالدین فرزند سید مراد خواجه متخلص به "عینی" ۱۵ آوریل سال ۱۸۷۸ میلادی در روستای ساکتی تومان (منطقه)ی غژدوان از توابع بخارا به دنیا آمد. طبق شهادت خود نویسنده در زندگی نامه‌ی خود نوشتش، پدر مادرش از خانواده‌های دارای سابقه درخشان مذهبی بوده‌اند و نسبت هر دو به سادات معروف بوده است. استاد عینی اگرچه در ایام خرد سالی هم پدر و هم مادر خود را از دست می‌دهد و با مشکلات زیاد مواجه می‌گردد ولی می‌تواند به مرکز علم و ادب زمان خود شهر بخارا برود و در مهمترین مدارس آن جا تحصیل نماید.

شروع فعالیت‌های علمی و ادبی عینی با دوران گسترش نهضت "معارف پروری" و تجدد اندیشه‌ی مذهبی و سیاسی مقارن است. وی برای نخستین مدارس "اصول جدید" کتب درسی می‌نویسد و خود مستقیماً به تدریس در این مدارس اشتغال می‌ورزد. به دلیل داشتن افکار و فعالیت‌های اصلاح طلبانه مورد تعقیب حکومت امارت بخارا قرار می‌گیرد و در زمان سرکوبی نهضت "جدیدیه" پس از ضرب و شتم شدید زندانی می‌شود. در این ایام برادر وی حاجی سراج الدین نیز به جرم نسبت با عینی، به دست عمال امارت بخارا به شهادت می‌رسد.

صدرالدین عینی در سال ۱۹۱۸ به واسطه‌ی نیروهای روسیه‌ی انقلابی که وارد بخارا شده بودند از زندان رهایی می‌یابد و به شهر تاشکند انتقال داده می‌شود. گفتنی است که استاد عینی و سایر پیروان نهضت سیاسی و مذهبی بخارا از حکومت انقلابی

روسیه وعده‌ی تشکیل جمهوری مستقل و آزاد خلقی بخارا بر مبنای آرمان‌های سیاسی و مدنی خود را گرفته بودند و به این دلیل از این انقلاب حمایت می‌کردند و این جمهوری برای مدتی نیز شکل گرفت. اما روند حوادث در آینده به صورت دیگر جریان گرفت. در هر حال استاد صدرالدین عینی صرف نظر از مشکلات زیاد خصوصی و اجتماعی و سیاسی تا پایان عمر پر برکت خویش به فعالیت‌های ادبی و علمی و اجتماعی مشغول گردید و می‌توان گفت بنیاد قوی ادبیات نوین فارسی - تاجیکی را استوار ساخت. وی همچنین یکی از مؤسسان ادبیات نوین ترکی ازبکی و نویسنده‌ی نخستین آثار حجیم منثور ادبی به سبک معاصر از قبیل رمان و قصه و... در آسیای مرکزی شناخته شده است.

استاد صدرالدین عینی اگرچه در دوران قبل از انقلاب و مدتی پس از وقوع آن هم بیشتر به عنوان شاعر شهرت داشت ولی بیشتر زندگی خویش را وقف نوشتن آثار منشور به سبک جدید و رساله‌های علمی ادبیات شناسی و زبان شناسی نمود. با این وصف، ایشان همچنین نخستین اشعار نو آورانه را سرود و شعر مشهور وی " مارش حریت " یا "سرود آزادی" (۱۹۱۸ میلادی) که از نخستین نمونه‌های شعر نو و عروض نو در ادبیات فارسی زبان به شمار می‌آید سرفصل نظم نوین تاجیک دانسته شده است. آثار قدیم و جدید منظوم استاد عینی در جلد هشتم کلیات ایشان گرد آوری شده است.

گل سرخ

راز دل می‌گفتم، ار یک محرمی می‌داشتم،
شکوه‌ها می‌کردم از غم، همدمی می‌داشتم.
در شب هجران نمی‌شد زخم دل ریش روان،
گر ز وصل یک پری رو مرهمی می‌داشتم.
محنت گیتی به تلخی کی ربودی جان من،
بوسه‌ای گر از لب عیسی‌دمی می‌داشتم.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

می نشد یک لحظه فارغ یار از غمخواری ام،
 بوالهوس آسا اگر تاب غمی می داشتم.
 از تماشای گل سرخ از چه می ماندم جدا،
 گر به کف چون اهل عالم درهمی می داشتم!
 این قدر در اضطراب افتاده ام از فکر خود،
 می شد آرامم اگر از خود رمی می داشتم.
 چون ترازو کی شدی سرگستگی با من نصیب،
 عینی، ار فکری نه از بیش و کمی می داشتم.

مرثیه

(در گذشته شدن برادرم حاجی سراج در زندان امیر)

۱

دوستان! فاجعه سخت بیامد به سرم،
رفت از این فاجعه روح از تن و نور از بصرم.
خبری آمد و رفت از دل و جان طاقت و هوش،
بعد از این کی شود از هوش و دل و جان خبرم؟!
خبر این است که با تیغ ستم گشته شد دست
دادرم - قوت روح و دل و قوت جگرم.
از هجوم المم قوت فریاد نماند،
تا چنین دشنه‌ی بی داد فلک زد به سرم.
جگرم آب شد و ریخت ز دو چشم ترم،
جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

۲

بعد از این طاقت و آرام می‌رسید ز من!
بعد از این شادی ایام می‌رسید ز من!
صبح شادی ابدی دور شد از من، پس از این

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأسیسات)

غیر شام الم انجام م می‌رسید ز من!
 روزم از شب نکند فرق و صباحم از شام،
 شب و روز و سحر و شام می‌رسید از من!
 ریزه شد پیکرم از شدت اندوه و الم،
 اثر شدت آلام می‌رسید ز من!
 جگرم آب شد و ریخت ز دو چشم ترم،
 جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

۳

ای جفاپیشه فلک، ناله و فریاد از تو!
 نیست جایی ز تو آباد و دلی شاد از تو!
 هر نهالی که در این باغ برومند شده،
 کنده گردیده به بیداد ز بنیاد از تو!
 باد ای مادر ایام نصیب تو هلاک!
 که همه محنت و اندوه و الم زاد از تو!
 دل و جان و سر و هوش و خردم رفت به باد،
 خورده‌ام سخت چنان دشنه‌ی بیداد از تو!
 جگرم آب شد و ریخت ز دو چشم ترم،
 جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

۴

جمع گردیده به یک جای ستم کاری چند
 به گُشش‌خانه چنان که سگ خون‌خواری چند،
 دور یک ظالم مردار ستم‌کار سفیه،
 گرد گردیده ستم پیشه‌ی مرداری چند،
 گوسفندوار به خنجر زده سر انسان را



بکشیدند ز خون ساغر سرشاری چند.
جان سپردند به انواع جفا و زاری،
چند آزرده دل از دست دل آزاری چند.
هم در آن مسلخ احرار جگرگوشه‌ی من
گشته گردیده به فرموده‌ی اشراری چند.
جگرم آب شد و ریخت ز دو چشم ترم،
جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

۵

این شنیدم که دو سه ظالم خون خوار درشت
دست آن خسته‌ی مظلوم ببستند به پشت.
رحم ناورده به بی چارگی و بی گنهییش،
می زدندش همه دم گه به لگد گاه به مشت.
این همه ظلم که آن خوک نهادان کردند،
نه به آیین مجوس است و نه کیش زردشت.
هیچ گه ما نشنیدیم که انسانی را
ببر یا خرس و یا خوک بدین وحشت گشت.
جگرم آب شد و ریخت ز دو چشم ترم،
جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

۶

یا رب آن خانه‌ی بیداد و ستم ویران باد!
یا رب آن محکمه‌ی جور مزارستان باد!
یا رب آن تخت که شد باعث بدبختی ما،
ریزه ریزه شده با خاک سیه یکسان باد!
یا رب آن تاج که زیب سر خون خواری شد،

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

با سر صاحب خود زیبده زندان باد!
 یا رب آن قصر که عشرتگه جلاان است،
 پاره پاره شده در زیر زمین پنهان باد!
 یا رب آن زمره که امروز تحکم دارد،
 دست بسته به در محکمه‌ها حیران باد!
 یا رب آن مفتی و آن قاضی و آن شاه و وزیر
 سرنگون گشته به خون خودشان غلتان باد!
 کین همه ظلم به دوران که بدین وحشت رفت،
 بهر آمادگی عشرت این حضرت رفت.

آذر (میرعلی سلیم)

آذر (میرعلی سلیم) ۱۳ دسامبر سال ۱۹۶۸ میلادی در ناحیه‌ی واسع ولایت کولاب به دنیا آمده است. فارغ التحصیل بخش تاریخ و ادبیات دانشگاه کولاب است. تا کنون ۵ دفتر شعر به طبع رسانده است. در حال حاضر دبیر مسئول اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان در قورغان تپه (مرکز ولایت ختلان) است. اشعارش در تاجیکستان از استقبال گرم خوانندگان برخوردار می‌باشد.

سه غزل

نه دست صبح همین شعر ناب نور نوشت،
شب از ستاره سخن‌ها کتاب نور نوشت.
شب ستاره سخن را خدای ارج دهد،
گناه نور نگفت و ثواب نور نوشت.
تو شعر نور نگه را فرست جانب من
که آئینه بتواند جواب نور نوشت.
یقین به غمزه‌ی خون ریز او اشارت داشت
قلم که زیر دو چشمش سراب نور نوشت.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تایکستان)

حکیم طوس شفق بود و شید سهرابش
ز خون دیده به شهنامه باب نور نوشت.

وا کرد زلف و رفت نگه پشت بام ماند،
سیرش قصیده داشت ولی ناتمام ماند.
باید که می برید گلوی بهانه را
افسوس تیغ سجده‌ی ما در نیام ماند.
شیرویه را به مرگ پدر گشت رهنمون
خون شهید عشق که بی انتقام ماند.
در خود فرو شدن همه جا سیر خویش نیست
چون گرگ ترس خورده که اندر کنام ماند.
تا گور آرزو به رخت انتظار داشت
ما سوختیم و این هوس آلوده خام ماند.
بو می کشند دفتر مارا زنان شهر
زیرا که عطر عشق فقط در کلام ماند.

غزل دریا

هست از مکتب منصور همه فریادت،
 هست آن عاشق بیدارترین در یادت.
 ای تو درویش برهنه چه قدر زیبایی
 خاصه چون کف جنون گل کند از بنیادت.
 نیست محتاج نیستان کسی ناله‌ی تو
 قلم موج تو بنوشت خط ارشادت.
 رنگت از درد کبود است چنین خواهد بود
 عشق آن بند نباشد که کند آزادت.
 آخر الامر به یک شرشراه آویزند
 که بدین ره شده از درد رها استادت.

مگو از عشق که از عاشقان نشانی نیست
 فتاده عشق به خاک است و مهربانی نیست.
 دل سیاه و سفیدم کتیبه‌ی درد است،
 ولی دریغ که چشم کتیبه خوانی نیست.
 ز شعر آنچه شنیدم در این زمانه به جز



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

فغان پیرزن و آه نوجوانی نیست.
تهی تر است ز دست گدا نگاه مرا
دگر به صفره‌ی جانم ز عشق نانی نیست.
زبان قلب مرا هیچ کس نمی‌فهمد،
چه رازها که مرا هست و ترجمانی نیست.

طالب آذرخش

طالب آذرخش در سال ۱۹۶۳ در روستای اورمیتن ناحیه عینی (در سابق فلغر) به دنیا آمده است. فارغ التحصیل دانشگاه ملی تاجیکستان در رشته‌ی ادبیات (۱۹۸۵) می‌باشد. هفت دفتر شعرش به چاپ رسیده است. در عین حال مسئول هفته نامه‌ی "ادبیات و صنعت" در استان سغد است.

چه غربت‌یست در این راه‌ها و منزل‌ها
چه لذت‌یست در این باغ‌ها و حاصل‌ها.

زمانه با سخن اهل دل نمی‌سازد
دل‌م گرفت ز هنگامه‌های محفل‌ها.

اگر تو عاقلی، از عاشقی مگو این جا
که نیست عقل به سرها و عشق در دل‌ها.

عزیزهایی سرافراز خاکسار شدند
چو سر به اوج کشیدند پای در گل‌ها.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجکستان)

بر آب‌ها بنوشتم که موج شعر من است
ولی نخوانده فکندند سوی ساحل‌ها.

چراغ قافله خاموش می‌شود بی‌تو،
تمام شهر سیه پوش می‌شود بی‌تو.

ترانه‌های مرا باد می‌برد با خود
سرود عشق فراموش می‌شود بی‌تو.

مرا ز خنده‌ی نوشین خود جدا منما
چه گونه نیش جهان نوش می‌شود بی‌تو.

دلی که گرمی آغوش سرپناهِش بود
به خاک سرد هم آغوش می‌شود بی‌تو.

به حکم یک نظرم جای ده به چشمانت
که آذرخش سیاوش می‌شود بی‌تو.

دل ساغرپرستی داشت دریا،
لبان بوسه مستی داشت دریا.



دلم را بست در زلفان موجش
نمی دانم چه دستی داشت دریا.

سر خود را به سنگ و خاک می زد
کجا بالا و پستی داشت دریا.

غزل های مرا تکرار می کرد
چه زیبا بندو بستنی داشت دریا.

نویس ای موج با خط شکسته
که روح بی شکستی داشت دریا.

مهمان بختی

مهمان بختی ۲۵ مارس سال ۱۹۴۰ در روستای شول ناحیه غرم تاجیکستان به دنیا آمده است. فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی تاریخ و فیلولوژی دانشگاه تربیت معلم تاجیکستان می‌باشد. در سال‌های ۱۹۷۳-۱۹۷۵ دوره‌ی کامل تحصیلات را در دانشگاه ادبی گورکی مسکو طی نمود.

مهمان بختی هم‌زمان با تألیف اشعار غنایی، که چندی از آن متن ترانه‌های مشهور تاجیکی را تشکیل داده، به تألیف آثار حجیم منثور، نمایشنامه‌های تئاتری (درام) و فیلمنامه‌ها نیز اشتغال داشته و در این بخش نیز از ادبای موفق معاصر تاجیک به شمار می‌آید. مهمان بختی طی سال‌های طولانی در اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان عهده‌دار مسئولیت‌های سازمانی، از جمله سرپرستی ادیبان جوان بوده، در حال حاضر رییس این اتحادیه و همچنین نماینده‌ی مجلس تاجیکستان می‌باشد.

زبان مادری

اگر دلگرمی پاکی
به آب و آتش و خاک وطن داری
و یا حسن رسای دلبری
در منبر هر انجمن داری،

اگر خواهی همیشه چون درختان بهاران
گل فشان و گل بسر، گل گلشکوفه، گل بدن باشی،
اگر خواهی همیشه سبز و خرم در هوای سبز فروردین
نوای سبز نبض زندگی
در دامن کوه و دمن باشی؛

اگر خواهی همیشه
نوده^۱ سبزیده‌ای از پای خود،
از بن پاینده‌های خود،
به گردون سربسر، با سرزمینت تن به تن باشی؛

میان ریشه پیوندان،
میان هم‌دلان و هم‌روانان و جگر بندان،
همیشه با سر بالای خود از جوهر والا
اگر در دامن میهن و یا دور از وطن باشی؛
هزاران شیوه‌ی شیوای شیرینت،
به مانند هزار آوا
همه زیر و بم آوای دیرینت
زبان مادری باشد،
زبان مهربان مادری باشد!

شهادت‌نامه‌ی نام و نشان ما،
سعادت‌نامه‌ی نوری راه کهکشان ما،
شهادت‌نامه‌ی تاریخ
پر از ماجرای خون فشان ما،

^۱ - نوده: شاخه‌ی نورسته‌ی درخت



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

سعادت‌نامه‌ی پاک سرشت ما،
سعادت‌نامه‌ی زرحل‌نگار زر نوشت
سرنوشت ما،
شهادت‌نامه‌ی بود و نبود ما،
وجود ما،
شهادت‌نامه‌ی نام‌آوری ما،
همه ثبتند رنگین در زبان مادری ما!
اگر خواهی، که اسرار فلک
یا گنج سرمد را
که در گردون و هامون است،
که اندر روح و در کوه است،
که در باد است و در آتش،
که در خاک است و در آب است،
هر آن چیزی، که موجود از وجود آفتاب روشنی بخش است،
تو آگه باشی و دانی،
و را با چشم دل،
با مهر محرابی خود بشناسی و خوانی،
به جان سوگند، کین حسن و تراوش‌های خرم را،
همه نیک و بد این کهنه عالم را
فقط با شیوه‌ی شیوای دیرین زبان مادریت
می‌توان گفتن،
روان گفتن!

بدانم من، که هم دیروز و هم امروز
زبان رستن سبزه،
زبان شیره بندی نهالان روضه در روضه،

زبان خنده‌ی گل‌ها، زبان غنچه‌ی خندان،
 زبان باد عطرآگین گلگردان
 به صد نقش و به صد رنگش،
 به صد آهنگ و فرهنگش،
 به فیض چار فصل خویش
 وطن در هفت اقلیمش به بر دارد،
 چو تاج تاجیکی خود به سر دارد.

همه این زینت کیهانی میهن،
 فروغ طینت یزدانی میهن،
 همه این جوهر پاک سخن
 یا حکمت والای علم و فن،
 همه این گنج جاویدان هستی
 در تو و در من
 زبان مادری باشد،
 زبان مهربان مادری باشد!

شهادت‌نامه‌ی هستی ما و قسمت ما اوست،
 سعادت‌نامه‌ی ناموس و ننگ و عصمت ما اوست،
 شهادت‌نامه‌ی تاریخ آفرین ماست،
 شهادت‌نامه‌ی بالاترین، والاترین، گویاترین ماست
 که آن پیوند جان پیوند جاویدانه تا فرداست،
 فرازا همچو آهنگ «فلک» از کوهساران است،
 فراخا همچو صوت «شش‌مقام» از روزگاران است.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

زبان مادری ما،
زبان باستانی نیاکان است،
زبان آریایی اهورایی،
زبان پهلوی پهلوانان است،
زبان پارسی پارسایان است،
زبان ناب تاجیکی،
زبان در گشای ما، دری ماست،
زبان مادری ماست!

عصیان شعر

شعر،

شعر زندگی،

از هزاران سالگرد زیر گرد بندگی،

از پی یک ره رهایی

خویش را افشاند در بن بست خویش،

آمد از هستی خود یک سر بلند!

سر کشید از واژه های واژگون سرنوشت،

بند- بند خویش کند!...

میخ کوب چارچوب خویش بود،

از الم

می چکید از حرف آن اشک قلم.

آرزو و آرمان رستگاری در نهان،

بانگ می زد در جهان.

با عروض خود عروسی داشت او،

در حریم عشق پاک.

حسن او مستور بود،

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأسیسات)

راز او پنهان به صد دستور بود.
در گلوی خشک هر قافیه آه تابناک.

شعر،

شعر روزگار،

شعر با اندرز خود آموزگار.

با همه آرای خویش،

با همه پیراهن و پیرای خویش،

با همه زیر و بم آهنگ‌هایش،

با همه رخش و درخش رنگ‌هایش

با همه عطر گل راغی خودرویش،

با همه عطر گل باغی دلجویش،

با همه گل‌برگ ریحانش

در پس خط‌های ریحانی پیچانش،

با همه باد صبای خویش

با همه ساز نوای خویش،

با همه پروانه‌ها و شمع گریانش،

با همه دود دل سوزان بریانش،

با همه ناز و خرام سرو آزادش،

با همه اندوه و شادی خدادادش،

با همه مشک ختن ،

دَرّ عدن،

لعل بدخشانش،

با همه بادام چشم و نرگس جادوی فتّانش،

با کمان ابروان و تیر مژگانش،

با همه آهوی مست مرغزارانش،

با همه باز و تذرو و عندلیب شاخسارانش،
 با همه شیر و پلنگ کوهسارانش،
 با همه درد فراق و تاب و تب‌هایش
 در نگاه ماه شب‌هایش،
 با همه تضمین گیسوی پریشانش،
 با همه تشبیه و تلمیح درافشانش،
 با تمام موشکافی‌های مشکینش،
 با همه کشفی‌های چین و ماچینش،
 با تمام استعاراتش،
 با تمام اختراعاتش،
 با همه تصویر زیبایش،
 با همه تفسیر و تعبیر فریبایش،
 با همه افسانه و افسون دیرینش،
 با همه آوای شیرینش...

خود دیگر در خود ننگجید
 همچو در بیتش میان چاردیوار،
 چار سو شورید هوشیار،
 خویش را از خواب رؤیا کرد بیدار.
 ناگهان آمد به عصیان،
 زد شباخون،
 گشت از آینه‌ی آیین خود بیرون،
 از ضمیر روشنش چون بازتاب آفتاب
 کرد در اوزان خود او انقلاب.
 وارheid از محبس نقش کتاب.
 قالب خود را شکست آخر،

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

راست از خود رست آخر،
تا فرا گیرد همه توفان دنیا
در میان چار دریا.
تا فرا گیرد سراسر هفت اقلیم،
با همه اندیشه‌ی امروز و فردا.

شعر،
شعر زندگانی
شد جهانی!
شد زمینی
با همه پروازهای آسمانی،
با همه پردازهای جاویدانی!

لیک افسوس،
با همه افسانه و افسون
ماند در سبک کهن یک نیمه‌اش،
لیک رستاخیز دارد در سخن نیم دیگر،
تا در آن گنجد فراسوی جهان‌ها
تا شود در خود فراگیر زمان‌ها!

شعر،
شعر زندگانی،
تا خود این زندگی باشد،
سوی آزادی فروغ خویش می‌پاشد!

شیرین بنیاد

شیرین بنیاد (قربان محمداف خوش قدم بن یاد آویچ) در سال ۱۹۴۱ در روستای رجست ناحیه راش ت قلعه‌ی استان خود مختار بدخشان تاجیکستان به دنیا آمده است. در سال ۱۹۶۸ در بخش فیلولوژی دانشگاه دولتی تاجیکستان تحصیلات دانشگاهی خود را به پایان برده است. بعد از اتمام دانشگاه در بدخشان اقامت نموده در این جا مسئولیت‌های نمایندگی هفته‌نامه «ادبیات و صنعت»، ریاست کمیته‌ی رادیو و تلویزیون حکومت محلی بدخشان و از سال ۱۹۹۳ به بعد دبیری بخش بدخشانی اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان را بر دوش داشته است. در تربیت و پرورش استعدادهای ادبی جوان بدخشان سهم مهم گرفته است. تا کنون از ایشان بیش از ده دفتر شعر و مقالات متعدد به طبع رسیده است.

رودکی بود و شکوه شعر بود

(در حاشیه‌ی قصیده‌ی «شکایت از پیری» رودکی)

بهار عمر بود و موج ریزباران بود،
شکوه سلطنتی بود و آل سامان بود.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تألیف ج.ا. ایران)

شباب بود و جوانی زره پیکرها،
نه بیم دهر نه هیبت ز نحس کیوان بود.

جلال بود و گل لاله بود و بلبل بود،
صدای چنگ بود و شور باده خواران بود.

شکوه شعر بود و راویان و شاعر مست،
هزار هدیه و تحسین میر و سلطان بود.

به روز مجلس سلطان و نبض دور و زمان،
شبانه شمع بود و شاعر غزل خوان بود.

فراخ بود مگر عرصه های شعر عجم،
که آدم الشعرا بود و شعر باران بود.

چه دور بود؟ که یزدان پاک کرده نصیب،
که خوان او همه شاهانه بود و دندان بود.

سخن چو تاج سر جمله ی هنرها بود،
سخن ز شعر تر شاعر خراسان بود.

چه شاعری که همی شعر او جهان بشنفت،
به باغ دهر تو گویی هزارستان بود.

مگر که اختر اقبال او ز چرخ افتاد،
به سر و را تو بگویی قضای یزدان بود.

فلک چه کرد خدایا علیه مرد کهن،
که حال شاعر از این پیش در چه سامان بود؟

دیگر به گوش رسد از دیار تن‌هایی
صدای شاعر پیری که فخر دوران بود.

که زار نالد و گوید دریغ دوران‌ها،
زمانه پُر ز شکوه بود و خیر و احسان بود...

«کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم،
عصا بیار که وقت عصا و انبان بود.»

یک تبسم کن که خندانی هنوز،
جان جانم شو که جانانی هنوز.

کلبه‌ی ما پُر کن از عطر صبا،
جلوه‌ی باغ گل‌افشانی هنوز.

کوی ما را پُر کن از ناز دگر،
زیب زیب بزم یارانی هنوز.

کاسه‌ی ما پُر کن از شهد وصال،
چشم‌گیر مست و مستانی هنوز.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تایجکستان)

سیله‌ها^۱ کن یک سر شوریده را،
بی کس ما را نگهبانی هنوز.

از دیار خاطرات دی و دوش،
قصه‌ی نو کن که نوگانی هنوز.

در کنارم گیر بی منت شبی،
کان کان لطف و احسانی هنوز.

در نماز شام یادی کن ز ما،
گرچه یار نامسلمانی هنوز.

سینه‌ی ما گرم کن از تاب مهر،
آتش لعل بدخشانی هنوز.

^۱ - سیله کردن: دست کشیدن بر سر به نوازش.

میرزا تورسون زاده

میرزا تورسون زاده از شمار معروفترین ادبای دوران شوروی محسوب می‌گردد. پس از وفات استاد صدرالدین عینی مدت مدیدی سرور اتحاد نویسندگان تاجیکستان بود. در کنار فعالیت‌های ادبی مسئولیت‌های مهم دولتی و اجتماعی بین‌المللی را در سطوح بالای دولت شوروی بر عهده داشت. یک سلسله منظومه‌ها و داستان‌های بلند منظوم وی در موضوع مبارزه‌های آزادی‌خواهانه‌ی ملل مظلوم آسیا و شرق، به ویژه هندوستان، باعث شهرت جهانی او گردید. برنده‌ی مهمترین جوایز دولتی زمان خود و همچنین جایزه‌ی بین‌المللی جواهرلعل نهرو می‌باشد.

صدای آسیا

آسیا گوید سخن
آواز آن را بشنوید!
موج دریا،
غرّش بحر دمان را بشنوید!
آسیا بیدار شد، بیدار،
ترک خواب کرد،

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

راستی و دوستی را عاقبت دریاب کرد.
 شعر حافظ را به یاد آرید -
 درد شوق را
 ناله‌های زار زار و آه‌های سرد را :
 «شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل،
 کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها».
 در شب تاریک،
 بیم موج دیگر آسیا
 از سبکباران ساحل‌ها ندارد شکوه‌ها.
 می‌فشارند از ته دل
 دست آن را دوستان
 تا سر آن را رسانند از زمین بر آسمان.
 رفت آن دوری که آدم را پُر از تحقیر بود،
 شب‌نشین را نقل مجلس
 دانه‌ی زنجیر بود.
 رفت دوری که جدا بودند مثل چشم‌ها
 خلق‌ها - همسایه‌ها
 در سرزمین آسیا.
 میوه‌ها از میوه‌ها گیرند پیوند نوی،
 گیرد از همسایه‌ها -
 همسایه هم پند نوی.
 رفت دوری که صدای چین
 نمی‌آمد به گوش،
 خون دل می‌خورد هندی -
 بود هندوستان خموش.
 رفت دوری که

به گردش اندونزی خُرد پیچ
 در غم یک لقمه ماهی،
 در غم یک کف برنج.
 می شود نابود اکنون فرمه^۱ی جبر و الم،
 زنگ می بندد در آب بحر زنجیر ستم.
 برمه چون باغ جوان
 میل شکفتن می کند،
 در سرندیب کارگر
 جرأت به گفتن می کند.
 آسیا!

مانند مادر مهربان هستی مرا.
 مَهره‌ی مهر دل و
 بهتر ز جان هستی مرا.
 آسیا را من به چشم خویشتن سنجیده‌ام،
 چهره‌ی خندان فرزندان آن را دیده‌ام.
 دیده‌ام صدها نشان ماضی منحوس را،
 از قفای پنجره نالیدن محبوس را.
 از نمایشگاه خنکاو
 گذرها کرده‌ام،
 یاد دهقان‌های چین را
 در دلم آورده‌ام.
 غایب از چشمم نمی گردند
 مظلومان هنوز،
 تیغ و شمشیر و کمان و
 گنده و زندان هنوز،

^۱- فرمه: شرکت، کامپانی کمپانی

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأسیسات)

سنگدل ژاندارم و
فرمان سرداران هنوز،
دهشت افکن،
لرز افکن
هیكل خاقان هنوز.
در نمایشگاه دیدم
چارپایه ماله راه،
صد یماقی^۱ جامه‌های پاره‌ی صدساله راه.
از درون سینه‌ی دهقان
دلی را کنده‌اند،
سرکشان راه در ته چاه سیه
افکنده‌اند.

دختر دهساله راه
در دیگ جوشان پخته‌اند،
می‌توانم آورم این قصه‌ها راه
چند - چند...

زنده باشد،
زنده باشد، این جوان دختر هنوز،
می‌برآید چون شفق
بر پیشواز صبح روز.
او صدای چین بود،
او شعله‌های آسیا،

^۱ - یماق : بخیه.

خلق‌های روی عالم را رساند این ندا :

-زنده‌ام

چون که وطن نوشید از آب حیات،

می‌گذارد پا به راه بخت

با عزم و ثبات.

کشت‌زارانی که زیر بار سر خم کرده‌اند،

با سرود من

سرود تازه را ضم کرده‌اند،

می‌سرایم

من به بزم دوستداران زمین،

در زمین نوجوان گردیده

در آغوش چین.

من سرود آسیایم،

قطعه‌ی آگاه‌دل،

قطعه‌ای که کرد قامت راست

از بالای گل.

من سرود کارگر -

مزدور بندرگاه‌ها،

همدم دریانوردان،

پاسبان راه‌ها.

آسیا همراه افریقا سخن آغاز کرد،

با دو دست خود

در اقبال خود را باز کرد.

آسیا گوید سخن

از پیچ و تاب رود نیل،

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

از بلورین قطره‌های سرد آب رود نیل.
 رود نیل آید به خاک مصر از راه دراز،
 ریگ صحرا رو نهد
 بر نیل با اجز و نیاز.
 با خط خوانا نوشتند
 از زمان‌های قدیم
 تشنگان در سنگ خارا مدح دریای عظیم:
 «نیل اگر سرشار باشد،
 لب زند،
 جوشد
 دمد،
 رزق فلاحان فراوان،
 بهرشان آید مدد.
 نیل اگر خواهد
 به هر کس می‌دهد جاه و جلال».
 مصریان را زیستن بی نیل؟
 این امر محال!
 مردم این سرزمین
 در روز ماتم،
 روز طوی،
 می‌کند با مهربان رود بزرگش گفتگوی.
 مادران آرند طفلان را به نزد آب رود
 با تولی و تضرع،
 با سلام و با سجود.
 آرزو دارند که فرزندشان مانند نیل
 تا ابد پر جوش باشد.

ارجمند و صافدل.
اسوان لب‌تشنگان مصر را یاری کند،
در بیابان آب‌های نیل را جاری کند.

در زبان آرد عرب
شادانه التّحریر را^۱،

نیک بیند

چهره‌ی آینده‌ی تقدیر را
از گذشت روزگار بد

بزرگان گفته‌اند،

در معنی را به سوهان تفکر سفته‌اند:

«سعدی، تو برو خیمه به گلزار دیگر زن،

کاین میوه‌ی باغ تو به تاراج رسیدست».

شرق اکنون شاد باشد از ثمر، از بار خود،

خیمه‌ی خود را زند

در گوشه‌ی گلزار خود.

شرق باغش را نماید حفظ از غارتگران،

از هجوم گرمسیل و

آفت باد خزان.

اولین بار است که چون آفتاب نوظلوع

شیر سنگین

پرده‌ی اسرار بردارد ز رو.

شیر سنگین پرده را برداشت...

رعد و برق خیست،

از سویس آمد صدای خلق :

^۱ - التّحریر : سرود کهن مردمی مصریان.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

«می بایست زیست!»

با همین نیت صدای آسیا آید بلند،
 با همین نیت نماید پاره زنجیر و کمند.
 با همین نیت به دهلی آمدند از هر کنار
 خادمان بی‌شمار آسیای نامدار.
 با همین نیت زنان هند شمع افروختند،
 جبهه رنگین کرده در کف عود و مجمر سوختند.
 با همین نیت گذر کردند از پهلوی ما،
 کودکان در دست گل،
 برداشته بازیچه‌ها.

گوش کردم شرق را
 هم نیل را هم گنگ را،
 نرم دل خاک و زمین و
 پُرتحمل سنگ را.

گوش کردم...
 ورزش رود روان آمد به یاد.
 دیبه من
 در حصار شادمان آمد به یاد.
 قلّه‌های برف‌پوش کوهسارانش به یاد،
 چشمه‌های نقره‌مانند خروشانش به یاد.
 رود قشلاق من
 از آهو سبکتر می‌رود،

در شب مهتاب
 سینه پُر ز اختر می‌رود.
 کاکل افشانند

مجنون بیدها در این دیار.

شعله افشانند

صف‌های چراغان حصار.

مخملین

ابریشمین،

کشت و زراعت دارد آن،

به سعادت‌های بی‌پایان فراغت دارد آن.

این سعادت را ندانستند اجدادان من،

شد نصیب این بخت،

این دوران

به فرزندان من.

رود خرد دیهه من

جست و خیزی می‌کند،

آسمان تاجکستان رنگریزی می‌کند.

رادیوی مسکوه وقتی که می‌گوید سرود،

کودکان رقصند خندان

در لب رود کبود.

رود خرد دیهه من

رود پرشور است، شور،

با صدای رودهای آسیا

جور است، جور.

من به این رود عزیزم

مهر دل را داده‌ام،

همرهش در کوهساران

راه نو بگشاده‌ام.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

از لب این رود،
 از قشلاق جاناجان من
 سر شد آواز دل من -
 مرغ خوش الحان من.
 با صدای آسیا همراه شد،
 همپای شد،
 در صف ایجادکاران سعادت جای شد.
 می تواند هر کسی که زور شد،
 غالب شود،
 مال و ملک دیگران را آید و صاحب شود.
 ماهیان را می تواند
 که نهنگ آرد به کام،
 بحر بی تک رودها را دم کشد چون می ز جام.
 نیست اما قوه‌ای که عزم را آرد زوال،
 روح آزادی پرستان را نماید پایمال.
 بهر آزادی صدای آسیا آمد به گوش،
 خون خلق آسیا آمد به جوش،
 آمد به جوش!

محترم حاتم

محترم حاتم ۱۰ آوریل سال ۱۹۵۰ در روستای آسکلان ناحیه غرم به دنیا آمده است. فارغ التحصیل دانشگاه تربیت معلم دوشنبه (۱۹۷۲) است. بیشتر در انتشارات ادبی مشغولیت دارد. تعدادی زیاد از دفترهای شعر خود را منتشر کرده و در زمینه‌ی ریشه‌یابی واژه‌های فارسی و زبان‌شناسی تطبیقی هم تحقیقاتی را انجام داده است. از سال ۱۹۸۸ عضو اتفاق نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

رباعیات آریایی

این نامه‌ی آریاست، نامی دارش،
پیوسته نشان نیک‌نامی دارش.
آن کس که نموده بس گرامیدارش،
ای بار خدا، تو هم گرامی دارش.^۱

^۱ - اشاره به فرمان ریاست محترم جمهوری تاجیکستان؛ جناب آقای امام علی رحمان، در خصوص گرامی داشت سال تمدن آریایی.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

سرمنزل دنیای تمدن از ماست،
بنیاد بسی دولت و قانون از ماست،
بر جمله جهانیان تعاون از ماست،
جمشید و سیامک و فریدون از ماست.

گل‌های بهشت آریایی بویند،
حوران بهشت آریایی رویند.
در دفتر ایزد به دری بنویسند،
در باغ بهشت پارسی می گویند.

تاجیک چو تخم کشت نام خود را،
در سنگ به خون نوشت نام خود را.
گاهی که ز جان گذشت، در سر بنوشت
ماننده‌ی سرنوشت نام خود را.

عالم به مدار آریایی برجاست،
آدم به شعار آریایی بریاست.
هر جا که فتاد تخم تاجیک آن جا
صد قوم و تبار آریایی برخاست.

هر قلّه بود چو اختیار پدران
سرکش به فلک چو افتخار پدران.
بهتر به دیار آریایی نبود
چون قلّه‌ی کوه یادگار پدران.

کیخسرو بی نظیر پدرود به تو

وی رستم همچو شیر پدرود به تو.
گودرز یل دلیر پدرود به تو،
ای مرد زمان - زریر پدرود به تو.

در خطه‌ی تاریخ سفرها کردی،
مانده‌ی سندباد دریاگردی.
گاهی به مغاک گه به افلاک شدی،
گاهی که چو کوه بوده گاهی گردی.

من بیست هزار سال دیرینه بودم،
با عالم قدسیان به یک زینه بودم.
من شاعر و عاشق نخستین به جهان
در جمله‌ی پیشداد پیشینه بودم.

پیوسته ز «شاهنامه» می باید خواند،
این نامه به تاج سر بیاید بنشانند.
زیر سر طفلکان در گهواره
«شهنامه» چو فال نیک می باید ماند.

خورشید به صبحدم سلام من و توست،
از کشور آریا پیام من و توست.
«شهنامه» نشد درخور سلطان محمود،
این نامه‌ی جاویدان به نام من و توست.

سر تا سر «شاهنامه» گاه من و توست،
از سوگ عزیزان همه آه من و توست.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

آن رفته ز دست‌ها ز دست من و تو
وان خون سیاوشان گناه من و توست.

هر لحظه درود خان تو بر فردوسی،
ارجی بگذار و شان تو بر فردوسی،
این نامه نوشته‌ام به نامش امروز
این نامه‌ی من رسان تو بر فردوسی.

از چشم چو آید آب بر خاک افتد،
هر سایه ز آفتاب بر خاک افتد.
از خون سیاوشان که بر خاک چکید
ایوان فراسیاب بر خاک افتد.

گلگون کفن ای شهید وادی سپید،
بر کام اجل ترا زریرا که کشید؟
چون تو یل گرد هیچ گوشی نشنید،
مثل تو فلک دیگر دلاور کی دید.

خود سینه‌ی خویش را پُر از غم کردیم،
خود دیده‌ی خویش را پُر از نم کردیم.
ایرانی بهانه کرده و تورانی،
دشمن بفرزوده خویش را کم کردیم.

بسیار بهار لاله طی شد این جا،
این نامه‌ی آریا ز پی شد این جا.
کی خسرو و کی قباد و کی گشتاسپش

کی آمده و گذشته، کی شد این جا؟
 افتاده‌ام از پای اگر از غم عشق،
 این است مرا مرتبه‌ی عالم عشق.
 این طرفه نگر که اندر این دشت نبرد
 هر کس که فتاد او بود رستم عشق.

ای میهن آریایی دیرینم،
 ای میهن خاطرات بس شیرینم،
 دشت و دمن و وادی و کوهستانت
 در نقشه‌ی دیوار دلم می‌بینم.

هر گه که سخن ز آریا باید گفت،
 بی‌لاف و گزاف و بی‌ریا باید گفت.
 خواهیم اگر حقیقت خود جویم
 حرفی ز حقیقت نیا باید گفت.

نیمیم ز فرغانه و نیمی ز ختن،
 نیمی ز بیابانم و نیمی ز چمن.
 آب و گلم از ازل چنین ساخته‌اند:
 یک نیمه غریب، نیم دیگر به وطن.

پرده حبیب

پرده حبیب ۲۳ اوت (اگوست) سال ۱۹۶۲ در ناحیه‌ی حصار به دنیا آمد. در سال ۱۹۷۸ از دانشگاه تربیت معلم در شهر دوشنبه فارغ التحصیل شد. وی به فعالیت‌های ادبی و خبرنگاری اشتغال دارد. در حال حاضر معاون هفته نامه‌ی "ادبیات و صنعت" می‌باشد. از سال ۱۹۹۸ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان است. تاکنون پنج دفتر شعر از پرده حبیب منتشر گردیده است.

رأی‌پرسی

هر نفس بر طبق سرقانون شعر
در همه کانون شعر
رأی‌پرسی شبانه‌روزیست،
رأی‌پرسی همیشه‌گی است.

برگه‌های رأی می‌ریزند
با عنوان شعر و
اسم شاعر -

زیر صندوق‌های سینه،
 زیر صندوق‌های چون آینه‌ها صاف دل ما،
 زیر صندوق‌های چون آینه شفاف دل ما،
 برگه‌ای از نام دیروز،
 برگه‌ای با مهر فردا،
 برگه‌ای با تمغه^۱ حاضر.

از شمار برگه‌های سبز برگ شعر
 در این رأی‌پرسی سترگ شعر،
 برگه‌های بی‌طرف‌ها برطرف گردند،
 برگه‌های هرطرف‌ها برطرف گردند،
 برگه‌های یک‌طرف‌ها برطرف گردند.

برگه‌ی این رأی‌پرسی
 نیست کاغذپاره و آن را
 پاره پاره نیز نتوان کرد،
 برگه‌ی این رأی‌پرسی بزرگ
 نیست جز از برگ.

کلّ برگی که به روی این جهان هست،
 برگ‌های هر درختی که شکوفان است،
 برگ‌های هر گیاهی که گل‌افشان است،
 رأی‌پرسی‌ای نخواهد داشت تا الآن
 برگه‌ای این قدر افزون و فراوان.

^۱ - تمغه : تمغا.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

رأی پرسی بزرگ شعر عالم را،
رأی پرسی سترگ عهد آدم را،
تا دهد روز حساب انجام،
شعر را دارد خدا اعلام،

تا ز مردم رأی‌های را به دست آریم،
شعرها را انتخاباً واگذاریم،
در تمام حوزه‌های انتخاباتی...

کارزار

کارزار
باغی است
که درختان
در مقابل تگرگ
بدن‌ها را
سپهر می‌آرند.

کارزار
جایی است
که درختان
به خاطر
دفاع مقدس،
یعنی حمایت از بهار،
سراسر شکوفه می‌بارند،
شکوفه‌های سرخ،
شکوفه‌های خونین شهادت.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

شکوفه‌ها
یادها را ترک نخواهند کرد،
کارزار را
برای دشمن
خالی نخواهند گذاشت،
آخرین شهید
بدون رفاقت شکوفه
نخواهد ماند.

جبهه‌ی وطن
عرصه‌ای
از نبرد شکوفه‌هاست،
شکوفه‌های خونین نجابت.

تن‌ها گل شهادت است
که نتواند
در این محیط،
در این باد و هوا
رستن.

این گل
در روی تابوت‌ها هم
شکوفان است...

اهل الدین حصاری

اهل الدین حصاری در سال‌های ۱۹۷۲-۱۹۷۷ در بخش رشته‌ی تاریخ و ادبیات دانشگاه دولتی تربیت معلم دوشنبه تحصیل کرده است. در حال حاضر مدیر اداره‌ی مرکز ترغیب ادبیات اتحادیه نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

عیب مسلمان بکنند

ابر گریان که شود عیب مسلمان بکنند،
برف و باران که شود عیب مسلمان بکنند.

برق شمشیر غضب باز کشد هر گاهی
رعد غرآن که شود عیب مسلمان بکنند.

از تبهکاری و نیرنگ خدا بی‌خبران
قحطی نان که شود عیب مسلمان بکنند.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

قیمت مال بخیزد به گرانی بالا
یا خود ارزان که شود عیب مسلمان بکنند.

رونق فسق اگر آمر دل‌ها گردد
ضعف ایمان که شود عیب مسلمان بکنند.

ناکسانی که جهان زیر تصرف دارند
شور توفان که شود عیب مسلمان بکنند.

خاطر لرد اگر جمع نماید مگری
هم پریشان که شود عیب مسلمان بکنند.

فتنه در عالم پُر حادثه حاکم گردد
مکر شیطان که شود عیب مسلمان بکنند.

از پی محو بشر از همه اقصای جهان
عهد و پیمان که شود عیب مسلمان بکنند.

کثرت جبر و ستم با همه قدرت که در اوست
بر مسلمان که شود عیب مسلمان بکنند.

ترکشی روی دهد یا که مبادا ناگه
تیرباران که شود عیب مسلمان بکنند.

ذلت روی جهان فعل سیه‌کاران است
دعوی از آن که شود عیب مسلمان بکنند.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

این چه حالیست که بر رغم مسلمان تا هست
هر چه فرمان که شود عیب مسلمان بکنند.

عسکر حکیم

عسکر حکیم ۱۰ اکتبر سال ۱۹۴۶ در روستای رومان ناحیه‌ی خجند به دنیا آمده است. فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی تاریخ و ادبیات دانشگاه دولتی تاجیکستان (۱۹۶۷) می‌باشد. مدرک کاشناسی ارشد و دکترای علوم ادبیات‌شناسی خود را از دانشگاه دولتی لاماناس‌اف مسکو در سال ۱۹۷۲ اخذ نموده است. در دو دوره ریاست اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان را عهده‌دار بود. وی چندین دفتر شعر به چاپ رسانده و چند رساله‌ی علمی هم در زمینه‌ی پژوهش شعر معاصر تألیف نموده و اشعارش به الفبای فارسی هم به طبع رسیده است.

زمین سبز باورها

(هدا به عبدالرحمان عبدالمنان)

حرف می‌خواهم زخم از سرزمین خویش،
هر چه می‌گویم ولی زین خاک حرف آسمان آید.
بس که این مرز گرانمایه که مایش پای می‌مانیم
دیگران را کهکشانشان آید.

چشم ما در هر نگاهی می خورد بر کوه،
چون جهان ما افق خط نیست،
شاقولیست.

سرحد مرزش نه در دریا و
نه در ربع مسکونی است،
نه در دشت و نه کولی است،
در سوای هفت گردونی است.

شاعرانش هم بدین وجه
آسمانیبند،
گرچه روی این جهان خودروی می سبزند،
آن جهانی اند.

خاک ما را از ازل اندازه‌ی تنگ و فراخی نیست،
خاک ما را تا ابد تفسیر و اندازه بلندای است.

در چنین خاکی که در هر ذره‌ی خویش
آسمان دارد،
می توان آیا به حدّ خاک و معیار زمینی زیست؟
من نمی دانم،
ولی می دانم این جا خاکپاش ار هست،
دل سرای عشق گردونش نباشد،
نیست.

از پی خویش او برد بر اوج گردون‌های گردانم،
کش نیارم بر زمین دیگر فرود آیم.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

شاعران حرف بلند از ماورای آسمان جویند
من ولی بر خاک این منظر فرود آییم.

تا به حرف خاموش وادیش گوشم را فرا آرم
واژه‌های رودها را بشنوم در ویژه پردازی.
گوش بر خاک تحمل‌ناک بگذارم،
آیدم از زردهیشت و مزدک و مانیش آوازی
بس که خاک پاکشان این جاست،
سجده‌گاه و زینه‌ی افلاکشان این جاست.

تا جهان باقی بود
فرموده‌ی آن نیکفر باقیست
در سه دستورش:

نکوپندار و گفتار و
نکوکردار زردشتی.
در دو عالم هم نخواهی یافت همسانش
بگذرد صد پشت اگر هم بعد صد پشتی.

دیگر آن کو هر کرا با او برابر بود، برادر خواند،
تا سخن از مزدکیت راند.
وان دیگر ز نسانی و فرهنگ
تازه نقش مانوی آورد در ارژنگ.
زین همه فرهنگ تاجیک آریانفر ماند.



ای زمین سبز باورها
ریشه‌هایت سبز بس در آب ایمان است و کوثرها،
چون تو اسلام آوریدی دیدم اسلام اینچنین باید،
کز مسلمانی تو امروز
خود آل محمد(ص) هم به وجد آید.

حمد اسلامت که جز اسلام نیکی نیست
رودکی و مولویت را نظیر آدمیت کیست.
تا رسد نسل بشر بر حدّ انسانی
بایدش آموخت از این هر دو مسلمانی.
چون توان گفتن ورا نعت و ثنا دیگر
آن که او را نیک نیک است و بدش از نیک نیکوتر.

ای دیار کوچک از چار اقیانوس پهن‌آور
هر وجب خاک عزیزت را بلندی‌های این مردان
کرد گردون بلنداختر،
کاین من سروادگو در جستجویی حرف شایانت
می‌زنم اکنون
به اوج هفت
گردون سر.

آینه‌ی نور

این آینه‌ی نور که بودست که بودست،
 کز آب رخس چشمه‌ی خورشید نمودست.
 آه این چه گذشتن ز بر ما به خموشی،
 خاموش که خاموشی او اوج سرود است.
 در غنچه‌ی لبه‌اش اگر بوی بیان نیست،
 شهر این خبر تازه‌ی عشق از که شنودست؟
 خوش می‌رود و رفتن او نیست وداعی،
 او را که به هر مقدم پدرود درود است.
 او مسجد و دیری و کنشتی نشناسد،
 اما همه افتاده به پایش به سجود است.
 گر دست سخا مایه‌ی ناز است بشر را
 این اوست که اعضای وجودش همه جود است.
 این بنده، خدایا، چه خدایی است که بندش
 بودایی و ترسا و مسلمان و یهود است.
 یک بار که بر بام فلک رفت دگر رفت
 آیین جهان گرچه فراز است و فرود است.
 آن است که از روز ازل نیست سقوطش

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

راهی که کند عزم صعود است و صعود است.
ما را همه این دیده‌ی حیران ز قفایش
با شوق و خطابی که که بودست، که بودست!؟

اعجاز پرواز

زاده‌ای هست به نام آدم
 که خود از آه و دم است
 لیک در کف گردان
 جاوید
 پیمانه‌ی شادی و غم است.
 جام غم را زد بایست به سنگ،
 جام شادی برداشت!

بس که آن جام که شاد است می‌ش
 خوشتر از جام جم است.

شادی
 اصل به ظهور آمدن اعجاز است،
 هستی سبز زمین
 تضمین پرواز است.

هر کجا دام و قفس هست
 شکستن بایست
 و جهان را به پر و بال آراست
 نه که بی پروا
 مقراض زدن
 اطلس بال کبوترها را
 کاسمان شیفته‌ی بال و پر است
 و به جان
 عاشق پرواز کبوترهاست.

بس که در معجز ایجاد زمین و کیهان
 آسمان باشد و
 پروازی نه،
 آسمان بی‌معناست.

معنی بودن ما
 نیز همین پرواز است
 و اگر هم
 به پر و پرواز امکانی نیست،
 کیست کو را نبود
 عشق تماشای پروازی،
 کیست،
 کو نخواهد که ببیند
 به فراز سر خویش
 آسمان هست و
 پرواز کبوترها هست



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

و خطر
بر پر جان‌های پرافشانی
نیست؟!

سلیم ختلانی

سلیم ختلانی ۱۲ مارس سال ۱۹۶۰ در روستای شولغان شهر ناحیه‌ی مومن‌آباد به دنیا آمده است. فارغ التحصیل دانشگاه تربیت معلم دوشنبه (۱۹۸۴) و دانشگاه ادبی گورکی در مسکو (۱۹۸۹) می‌باشد. چند کتاب شعر منتشر نموده و رساله‌ی دکترای ادبیات او در زمینه‌ی پژوهش آثار مولانا است. وی در دانشگاه به تدریس مشغول است و از سال ۱۹۹۱ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

چند غزل

جان و تن را هم نفس با تار مو بر بسته‌ام،
دامن خلاق در خلقت به خو بر بسته‌ام.
در گلستان معانی نیست برگ اعتبار،
رنگ می‌بازم که چون از نافه بو بر بسته‌ام.
می‌تنم دیوار از آب دهن چون پيله کش،^۱

^۱ - پيله کش : منظور کرم ابریشم.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأملات حکیمت)

کرم غافل، دور عالم را به رو بر بسته‌ام.
 عقل در دیوانگی هوشیار می‌دارد مرا،
 سیر دنیا را نظر از چارسو بر بسته‌ام.
 خشک‌سارم را سما در زجر بنماید سراب،
 آب را از چشم حسرت جو به جو بر بسته‌ام.
 در خموشی حاجت امداد کم گردد روا،
 رخت از عالم به رسم های‌وهو بر بسته‌ام.

* * *

اشک موزون می‌رسد تا جبر ساز دلبر است،
 بخت را سرمایه از خوناب دل روشن گر است.
 هست غم در حاجت مرد خدا داد مراد،
 مردم شوریده را در چشم باب منظر است.
 هر کجا عشاق را مشتاق می‌یابد نظر،
 اعتبار عشق از اعزاز دولت برتر است.
 رنگ‌بازی دارد از ایام چشم تر مرا،
 تاب-تاب موج تاب فتنه‌باز جوهر است.
 شعله کی در خویش بنماید نمای سوز را،
 وجد آن دارد که خاکستر گواه اخگر است.
 هرچه در کار است افسردن به حال غفلتش،
 گر شود افسرده روزی یک دو بینی از در است.

* * *

در این شهری که از دیوانه تا هوشیار هم‌سنگ است،



به صد رنگش نمی‌بازم که در اندیشه یکرنگ است.
مقدّر نیست حال بندگان در ناز اعیانش،
سگان کوچه‌اش را با نمای این گدا جنگ است.
ندارم اعتبار بی‌نوایی، در نوا غرقم،
نمی‌سازد به ساز غافلان از عجز آهنگم.
سر نا آشنا دارم به این مردان نامردش،
مرا بر عادت رندانه‌ام در این سرا ننگ است.
صدا زنگ حوادث می‌دهد گوش گرانم را،
که پای ناروا دارد حسد در این بلا لنگ است.
فراخای بیابان، وسعت‌آباد نظر خواهم،
که در بی‌گانه‌منظر هر نفس آه است، دل تنگ است.

* * *

به چهره غایت ننگ است رنگ می‌گویم،
شدم چو بازیچه‌ی دست چرخ، میمونم.
هزار فتنه به ره درفکند دست خیال،
همان که دیده‌ی حیرت نهاده، مفتونم.
برون چو فصل بهار است، چهره‌خندانم،
درون چو ترُبز^۱ فصل خزان همه خونم.
به رغم حادثه سر می‌کشم به هفت فلک،
خبر نداشت دل از اعتبار واژونم.
قلندرم که به سر از هوای دیدارش
کسی ز درگه بی‌چون نپرسدم چونم.
فغان ز عمر که در بند بی‌نوای شد،
نوای شادی نیاورد آه! محزونم!

^۱ - تربز : هندوانه.

اسکندر ختلانی

اسکندر ختلانی در ۱۲ اکتبر سال ۱۹۵۴ در شهر کولاب زاده شد. فارغ التحصیل دانشگاه ادبی گورکی شهر مسکو (۱۹۸۱) و کارشناس هفته‌نامه‌ی «ادبیات و صنعت» و رادیوی «آزادی» بود. چند دفتر شعر از جمله به الفبای فارسی منتشر نمود. از سال ۱۹۸۹ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان بود و در ۲۱ دسامبر سال ۲۰۰۰ در مسکو به دست فردی نامعلوم کشته شد.

میلاد آغاز

مردی می آید

از کوهستان

و با ابریشم قدم هایش

- یعنی -

با پرنیان گام هایش

بر جان‌های خسته‌ی ما

مرهم می‌گذارد...

شفا می‌بخشد...



مردی می آید که درست
زاده‌ی زلال اشک مورچگان است
و هنگام راه رفتن
خاک را آزار نمی‌دهد...

از خاک زاده است
و آتش را می‌پرستد
اگر خانه‌ها و دل‌ها را گرم کند...
خدایا!
خداوندگار!!
یزدانا!
پروردگار!
همه‌ی نام‌هایت را
می‌دانم!
می‌شناسم!
برای این ملت آزرده جان رحمت آور!

من خواب نجات
- یعنی -
رهایش را دیده‌ام!
تعبیر خوابم را به فال نیک بگیرد!

پیر مردی گیسو سپید
پیراهن سپید بر تن
و چوب دستی از عشق آزادی در کف
با من سخن گفت:

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

"راه دور است
و رسیدن دشوار...
و راه را گم نکن...
هر آن جایی که پرنده‌ای دیدی
پیش برو...
به فریاد بیگانگان
گوش مده...
مترس...
بیم ناک مباش...
تو این مردم را به راه راست ببر...
پایان کار
چیدن سنگ‌ها
نرم کردن خاک
و کاشتن دانه است...
برو...
خدا یارت باد!..."

مردی می‌آید
از کوهستان...
من نام زادگاهش را
به زبان نمی‌آورم
زیرا تنگ دلان فراوانند
و می‌توانند
اورا چشم کنند!...
من نامش را به شما نخواهم گفت...
و نشانی‌اش را نشان نخواهم داد...

شما خود اورا بشناسید
و با او بیایید...
مردی می آید
از کوهستان...
امروز یا فردا؟!...!

صدای رستن زاد...

ستاره باران بود
در آن صدا که شنیدم
و نیوشیدم
و راز مخمل داشت
به ناز مروارید
سپیده ساران را
ترانه زاران بود...

خروش جنگل داشت

نوید برگ به باد
پدیده گاران را
پرنده‌ی فریاد...

مرا ز هیچستان
توان رفتن داد
صدای ژرف اندود
صدای رستن زاد...



برادران یوسف و دیگران...

و من در آبهای تب آلود جسارت شنا کردم
حماقت اما میلاد حادثه هاست...

کلمه محدود است

فضا برای رهیدن مهیا نیست

شتاب

باید

کرد!

زیرا رکود مادر مرگ است!

برادران یوسف

به دیدگان پدر خاک می پاشند

کسی که مکافات عمل می دهد

هنوز پیدا نیست...

هوش دار!

با خطر چه نرد می بازی؟!



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

تو آن نه‌ای که رموز رهایی می‌داند!

شتاب چرا؟!!

خموش باش! خموش!...

کلمه محدود است...

فضای آن برای رهیدن مهیا نیست...

مرا هوای واژه به ژرفای خویش می‌خواند...

شتاب باید کرد

شتاب

باید

کرد!

زیرا سکوت مادر مرگ است!...

ادبیهی خجندی

ادبیه خجندی ۵ جولای (ژوئیه) سال ۱۹۷۱ در شهر خجند به دنیا آمده است. فارغ التحصیل دانشگاه دولتی خجند است و در حال حاضر در همین دانشگاه به فعالیت‌های علمی و تحقیقاتی شغل می‌ورزد. چند دفتر شعر به چاپ رسانده است. نمونه‌های اشعار ادبیه به الفبای فارسی هم به طبع رسیده و در انواع شعر معاصر طبع‌آزمایی می‌کند. وی عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

صحبت برگ سپیداری

قلب من می‌لرزد اندر شاخسار سبز نبض
ای دوست.

صحبت برگ سپیداریست

در لب‌ها و مژگانم.

دست‌هایم ناامید، اینک،

دامن قلب توام در کف نمی‌آید.

زندگانی بی‌حقیقت ماند.

خسته از نیرنگ تقدیرم.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأسیسات)

قندیل سبز سرشکم را
 در کدامین خانه آویزم؟
 در کدامین خانه‌ی تاریک؟
 در کدامین خانه‌ی سیرت؟
 مذهب و معراج خود را
 می‌برم بیرون تر از پندار.
 عاقبت در صفحه‌های سوسنی خورشید می‌کارم.
 خطّ بطلان می‌زنم بر شب،
 عاقبت اندر بیابان می‌شوم باران.
 ای برایم نام تو معنای آب و آفتاب و گل.
 می‌توانستم چراغ در شبت باشم.
 می‌توانستم کنم رضوان خیالت را.
 می‌توانستم شوم شیرینی انجیر
 اندر کام تقدیرت.
 دوردست من!
 شاخه شاخه بشکن آخر نخل هست من.
 یا به دست بادها بسیار بخت پست من.
 مرگ را گلدسته کن، بگذار
 روی دست من
 بی تو بودن را نمی‌خواهم!



تا شاعری

مارها را می‌دهم از گریه‌ی خود آب،
دوستی دارم به کژدم‌ها.
چون درختم در جفای باد.

وز حباب لحظه می‌جویم زر خالص.
ابر را در شصت مژگان‌های خود دارم.
پیش پایت مثل برف سرد می‌بارم.

فرصت نیلوفری آب
می‌رود از خاطرات چشم.
تشنگی دارم به آداب بلند خلق،
تشنگی دارم به دریای عروج عقل.

تا سریر آن سراب آفر،
تا حقیقت می‌رسم روزی،
می‌رسم تا شاعری، ای دوست.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

قفس پرورد اندوه است سیمرغ نگاه من،
که شد ویرانه ساکن این دل بی سرپناه من.

دو سوسن شبنم آوردم چو مضمون حیات خود
که عنقا لانه بنهاده به نخل دود آه من.

چه زیبایی که در چشمت بهاری زندگی دارد،
خزان ریز گنه دارد نگاه روسیاه من.

زمانا در مکان یادها گل پروری بگذشت،
که زیبایی خزان باشد به فصل سرد آه من.

که گفتا یاد روی حسن در آیینه می ماند؟
زمانی گل شکفتن داشت در رخسار ماه من.

ادبیه از سجود خود وجود پارسا داری،
بشد آیینه گسترده به جای سجده گاه من.

فرزانه خجندی

فرزانه (عنایت خواجه‌آوا) ۳ نوامبر سال ۱۹۶۴ در شهر خجند به دنیا آمده است. فارغ التحصیل دانشگاه تربیت معلّم خجند می‌باشد. اشعار فرزانه از سال ۱۹۸۳ در نشریات تاجیکستان به طبع می‌رسد. وی از شعرای نوآور محسوب می‌شود و آثارش از استقبال گرم خوانندگان برخوردار است. چندین دفتر شعر به فارسی تاجیکی، زبان روسی و به حروف فارسی به چاپ رسانده و از سال ۱۹۸۹ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان است.

نامه فردا

اینک به گیسوان ضعیفم

که از شهامت پیشین اثر ندارند

گلبنده می‌زنم و می‌روم

با چنین صورت مضحک

به عصر نو.

سوی فردایی که خاطر کامپیوتری‌یش

نمی‌داند چکامه‌ی که را حفظ می‌کند.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تایجستان)

سوی فردایی که امیدوارم

باز در چشم کسی پرتو صمیمیت،

باز در خلقت کسی اصالت مردی،

باز در آینه جوهر اهورایی،

باز در جوهر حقیقت زیبایی

طلوع نازنین خواهد کرد.

ساعت ۱۲^۱ هزارساله نو می آید.

پرواز موشکان طلایی در آسمان لاجورد چه زیباست.

آسمان میلیون ساله چو طفل نوزاد

بر آمدن هزار ساله‌ی تازه بی پرواست.

دختران نوسیز

نوجوانی خرم خود را می‌برند

امشب به مرکز شهر.

به چراغستان،

به تجلی زار زیبایی.

های، دل‌های رنجور!

صدای آمدن فردا را می‌شنوید؟

بیرون آید از غبار بی‌تمنایی

زن فرتوت فرنگی ای

با یک ارابه سرگین

از عصر بیست می‌رود بر عصر بیست و یک.

کودکی کوچه به کوچه در همین سردی دی ماه

یخماس می‌فروشد.

گدایی با دست‌های خالی طلبنده

به عصر تازه وارد می‌شود.

^۱ - منظور ساعت ۱۲ (۲۴) شب اول ژانویه است که ساعت حلول سال نو میلادی محسوب می‌شود.

گدایی که در عصر نو شاید شاه خواهد شود
یا باز گدا خواهد ماند.

یک مرد فقیر به خانه‌اش می‌شتابد
و نخستین بار شاید به کودکش گل‌قند می‌برد.
ای برادر جان! فکرهایت بعد از این در احاطه‌ی گل
باد!

کاش شیرین کند این گل‌قند کوچک و معصوم
زندگی تورا و اهل بشر را.
پدرود، تو در عصر کهن ماندی
ای جوانی نازنین من.
صبح‌های عطرگردان،

شام‌های شکوفه بند و گلاویز،
یادهای پر از شمیم یاسمن من.
در وجود چکامه‌ها ماندی ای عشق،
ای لرزش شیرین من.

پدرود، ای صباحت و رعناپی.
ای عاطفه‌ای که نشسته بودی
در قلّه ملاحظت و مبرایی.

دخترانم، طفلکان خجسته‌ی من!
در صورت شما بهار شعشعه‌ی سبز می‌زند.
بیاپید از چشمکان ساده‌اتان بوسم.

به احترام کودکی شما،
به احترام بزرگی مادر،

به احترام هر کسی که دوستش دارم
زندگی را درود می‌گویم.
دوباره می‌گیریم. دوباره می‌خندم.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

دلک خرد فروزانم را
 در ارچه‌ی^۱ مجاز می‌بندم.
 یعنی که به مجرای نو، به اقیانوس فردا
 هستی شب‌نمی خود را می‌پیوندم.
 پدرود ای محبت.
 نه، نمی‌خواهم پدرود تو گویم،
 سلام ای محبت!
 سلام چشمه‌ی عزیزی که به چشمان من
 زیباترین نگاهت را هدیه نمودی.
 سلام دست عزیزی که دست من بگرفتی،
 تا من وجود خسته‌ی خود را به عصر تازه رسانم.
 سلام ای مهربانی نشسته در آستان فردا.
 سلام ای سلام مبارکت - ترانه‌ی فردا!
 اینک به گیسوانم گل‌بند می‌زنم و می‌روم
 به وسعت هزارساله‌ی تازه.
 نامه‌ی تهنیت صفا در دستش
 اینک انتظار من است
 قاصد در دم دروازه.

ای دل، ای دل، چه آرزو داری،
 مُردی و بازهای وهو داری.
 نه به تالار نازنینان^۲ است،

^۱- ارچه: اردج، نوعی کاج معطر کوهستانی که در شب سال نو میلادی آن را اراسته می‌سازند.
^۲- تالار نازنینان: منظور سالن آرایش

گرد حسنی که جستجو داری.
 لذت کافری ندانستی،
 خوش به حالت که آبرو داری.
 از برون خنده‌ی شکرسیبی،
 از درون ترشی لیمو داری.
 دل بی عشق قوم می شوی،
 به خدا، کار مرده شو داری.
 به کجا می بری و می ریزی
 گریه‌هایی که در گلو داری.
 تلفن می کنی به قلب خدا
 تو که با غیب گفتگو داری.
 ناز - نازی، لطیفه‌ی صبحی،
 با شمیم سمن وضو داری.
 گرچه جانان به هیچ نشمردت،
 این مبادت که سر فرو داری.
 باز ارزنده‌ای به دل بودن،
 که به تن‌هایی ات وضو داری.

از لحظه تا همیشه

ای دلیل شادی من زندگی،
گو مبارکبادی من زندگی.
بی بهانه شاد بودن می توان،
یک من دیگر گشودن می توان.
یک من با صبح واصل گشته را،
چون شفق سر تا به پا دل گشته را.
یک من در فصل دی گل بسته را،
سرکشی با اوجها پیوسته را.
چشمه را خوشبختی دیدن که هست،
گوش را یارای بشنیدن که هست،
پای را موزونی رفتار هست،
ذهن را زیبایی پندار هست.
بایدم شادان دوام راه رفت،
مست رفت، از درد ناآگاه رفت.
بایدم بشنیده پیک آفتاب،
گفت شادانه علیک آفتاب.
آتشش در پرده‌ی پندار ریخت،

خم - خم مویش ز گل دیوار ریخت.
 معنی خورشید عشق کامل است،
 چون دل خَلّاق بر ما نازل است.
 نامه‌ی آن آفریننده به ماست،
 از لب آلوی او خنده به ماست.
 خنده را با خنده برگو شادباد،
 ای لب در خنده کردن بی سواد.
 چیست این تن گفتن من - جان شدن،
 پیرهن پوشیدنم - عریان شدن.
 چشم من ظاهر چرانی می کند،
 یا به جوهر ریشه رانی می کند.
 صبح را ای دل ز خود ایجاد کن،
 شاد شو پس دیگران را شاد کن.
 یک تنفس می کنم در رهگذار،
 تا ببینم چیست در این کوله بار.
 کهنه انبانا متاع شکر ده،
 بر من کافر هوای شکر ده.
 گرچه با رفتن نفس را باختم،
 آدمم یعنی جهان را ساختم.
 ساقه‌ام با آب جو ورزید عشق،
 قلب من با آرزو ورزید عشق.
 در گشودم ، نزد و دوری دیده‌ام،
 شادی غیب و حضوری دیده‌ام.
 اصل‌ها را از مجازی جسته‌ام،
 در نشیبی‌ها فرازی جسته‌ام.
 ریز ای باران جان بر ریشه‌ام،

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

بوی طفلی می‌کند اندیشه‌ام.
ای دلیل شادی من زندگی،
گو مبارکبادی من زندگی.
چیست بودن جز تجلاً ریختن،
لحظه را با جاویدان آمیختن!

عبدالستّام دهاتی

عبدالستّام دهاتی در ماه مارس سال ۱۹۱۱ در روستای باغ‌میدان سمرقند به دنیا آمد. پس از گذراندن تحصیلات دبیرستانی (۱۹۳۰) و دوره‌ی پیش‌دانشگاهی (۱۹۳۱) در اداره‌ی روزنامه‌ی تاجیکی «حقیقت ازبکستان» و بخش سمرقندی انتشارات دولتی تاجیکستان به فعالیت پرداخت. از سال ۱۹۳۵ مقیم شهر دوشنبه شده و تا پایان عمر در این شهر به کارهای علمی و ادبی، تألیف آثار منظوم، منثور، درام، تدوین فرهنگ‌های روسی به تاجیکی و تفسیری تاجیکی اشتغال داشت. وی در تنظیم و انتشار آثار بزرگان ادب فارسی سهم داشته است. در بخش ادبیات کودک هم آثار ماندگاری را به یادگار گذاشته و متن چندین شعر سروده‌ی او برای کودکان و نوجوانان در کتاب‌های درسی دبستانی و دبیرستانی جای داده شده است. در سال ۱۹۶۶ کلیات آثار او در پنج مجلد به طبع رسیده است و در سال ۱۹۶۲ از عالم در گذشت.

تو هم یادی بکن از من

۱

به من یارا جفا کردی،
که با خود آشنا کردی،
به یادت مبتلا کردی،



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

تو هم یاد بکن از من!

۲

نه با چشمم شوی همدم،
نه از یادم روی یک دم،
چه بی درمان شد این دردم،
تو هم یاد بکن از من!

۳

دلَم خون شد ز تن‌هایی،
شب و روزم به ره‌پایی،
که شاید یک دم آیی،
تو هم یادی بکن از من!

۴

نسیم باد می‌بویم،
گل روی تو می‌جویم،
به صد فریاد می‌گویم:
تو هم یادی بکن از من!

۵

چه خوشبخت است آن انسان،
که بهر دوست بخشد جان،
به یادت جان دهم جانان،
تو هم یادی بکن از من!



۶

تو شیرینی و با یادت
دهاتی گشته فرهادت،
بیا در محنت آبادت،

تو هم یادی بکن از من!

بهروز ذبیح الله

بهروز ذبیح الله سال ۱۹۶۹ در روستای روزوی در ناحیه‌ی درواز به دنیا آمده است. تحصیل کرده‌ی دانشگاه‌های تاجیکستان و ایران می‌باشد. از سال ۱۹۹۲ در جمهوری اسلامی ایران با بخش تاجیکی رادیو "صدای خراسان" همکاری دارد. چند دفتر شعر به حروف فارسی و سریلیک به چاپ رسانده است. وی تحقیقات جامعی در زمینه‌ی نقد و بررسی شعر معاصر تاجیک انجام داده که به تازگی در جمهوری اسلامی ایران به طبع رسیده است.

وحدت ما

زندگی بی تو عجب بی‌رنگ بود،
دل نَبُد در سینه‌ی من سنگ بود.
کوه چون یک کاه بود در دیده‌ام،
آسمان در چشم‌هایم تنگ بود.
در ترازوی عمل آن روزگار
عافل و غافل همه همسنگ بود.
معنی هستی شکم بود و شکم،

آرزوی ما همه بکرنگ بود.
 بندگی ناکسان کردم دریغ،
 بندگی پیش خدایم ننگ بود.
 آمدی عالم همه آسوده شد،
 پیش از این دنیا سرای جنگ بود،
 از پیامت خسته و آشفته شد
 هر کجایی ظالم دلتنگ بود.
 آمدی و عشق بال و پر گرفت،
 ای ظهورت بهترین آونگ بود.
 عشق را دیوانگی گفتن خطاست،
 عشق در آیین ما فرهنگ بود.

* * *

ز خون خویش چه تصویر می کشد دل من،
 یکی هدف و یکی تیر می کشد دل من.
 جهان خویش چو زندان آسیا تاریک،
 به پا و دست چه زنجیر می کشد دل من.
 چو صید زخمی و آواره در بیابانها
 به رنگ خون خط تقدیر می کشد دل من.
 شب و دمیدن طوفان و روح سرگردان.
 خدای من که چه تدبیر می کشد دل من.
 سپیدپوش و سیه چرده مرد نورانی،
 به سینه ناله‌ی شبگیر می کشد دل من.
 گهی برهنه گهی زیر سطر خوبان را
 هزار حيله و تزویر می کشد دل من.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تابجلیستان)

چه فتنه‌ای است جهان را کز این همه تصویر
کمان و تیر و جهانگیر می کشد دل من.

* * *

زندگی با لب خندان تو زیباتر شد،
عشق از نکهت ایمن تو زیباتر شد.
بی تو این عالم رؤیا قفس تنه‌ایست
عالم از غمزه‌ی چشمان تو زیباتر شد.
پیش از این بوی خوشت بود ولی رنگ نبود.
بعد از این هستی ز طغیان تو زیباتر شد.
آدم بی خبر از لطف به عصیان آمد،
این شبخ در بر شیطان تو زیباتر شد.
تا که از عشق و سخن فصل شکفتن رویید
هر دو از جلوه‌ی قرآن تو زیباتر شد.
نظم هستی همه در قدرت بازوی تو است،
وحدت ما به گلستان تو زیباتر شد.
گرچه سخت است غزل گفتن ما در ایران
این غزل گونه به ایران تو زیباتر شد.

عبید رجب

عبید رجب ۱۵ می سال ۱۹۳۲ در روستای نیگنات ناحیه پَنجکت به دنیا آمد. فارغ التحصیل ممتاز دانشگاه تربیت معلم دوشنبه (۱۹۵۴) است. از سال ۱۹۶۱ همکار مجله‌ی ادبی «صدای شرق» و از سال ۱۹۶۶ تا ماه می ۱۹۷۹ سردبیر همین مجله بوده و مدتی نیز معاونت اتحادیه‌ی نویسندگان را به عهده داشت. بیشتر در زمینه‌ی شعر کودک و نوجوان کار کرده است. برنده‌ی جایزه‌ی ادبی بین‌المللی اندرسن می‌باشد. تعدادی اشعارش در ایران به طبع رسیده است. وی در سال ۲۰۰۴ وفات یافت.

تا هست آدمی، تا هست عالمی

هر دم به روی من
گوید عدوی من
کاین شیوه دری تو چون دود می‌رود
نابود می‌شود.
باور نمی‌کنم
باور نمی‌کنم
باور نمی‌کنم.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

لفظی که از لطافت آن جان کند حضور،
 رقصد زبان به سازش و آید به دیده نور،
 لفظی به رنگ لاله‌ی دامان کوهسار،
 چون تنگ شکر است
 قیمت‌تر و عزیز
 از پند مادر است.
 زیب از بنفشه دارد و از ناز بوی بوی،
 صافی ز چشمه جوید و شوخی ز آب جوی،
 نو نو طراوتی بدهد
 چون سبزه‌ی بهار
 نازک چو صوت بلبل و دلبر چو آبشار.
 با جوش و اوج خود
 اوجی چو موج رود
 با ساز و تاب خود
 با شهد ناب خود
 دل آب می‌کند
 شاداب می‌کند.
 لفظی که اعتقاد من است و مرا وجود،
 لفظی که پیش هر سخنش آورم سجود،
 چون خاک کشورم
 چون بیت رودکی
 چون ذره‌های نور بصر می‌پرستمش،
 چون شعله‌های نرم سحر می‌پرستمش.
 من زنده و ز دیده‌ی من
 چون دود می‌رود؟
 نابود می‌شود؟

باور نمی‌کنم.
 نامش برم، به اوج سما می‌رسد سرم
 از شوق می‌پریم
 صد مرد معتبر
 آیند بر نظر
 کاین را چو لفظ بیت و غزل انشا نموده‌ام
 با پند سعدی‌ام، با شعر حافظم
 چون عشق عالمی به جهان اهدا نموده‌ام.
 سرسان مشو، عدو
 قبحی ز من مجو
 کاین عشق پاک در دل دل پرور جهان
 ماند همی جوان،
 تا هست آدمی، تا هست عالمی.

دولت رحمانیان

دولت رحمانیان سال ۱۹۶۵ در وادی وختش به دنیا آمده است. فارغ التحصیل دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه ملی تاجیکستان است. در حال حاضر کارشناس ادبی تلویزیون دولتی تاجیکستان می‌باشد. چهار دفتر شعر منتشر نموده است. از سال ۲۰۰۶ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان است.

غزل استقلال

کنج قفس سینه برای دل من نیست،
این خانه‌ی تاریک سرای دل من نیست.
شیرپست که هرگز ندهد تن به جفایی،
گر سلسله‌ای هست به پای دل من نیست.
پشتش نشود نرم ز سرپنجه‌ی فولاد،
در ناخن سرخیده حنای دل من نیست.
هر چشمه‌ی خشکیده ندارد به دلم ربط،
هر برگ خزان دیده نمای دل من نیست.
سوگند به صاحب‌دلی ملت تاجیک،



دل نیست که امروز فدای دل من نیست.
در حلقه‌ی دل‌ها اگر آزادترین هست،
آزادترین نیز به جای دل من نیست.

یک شعله دل

در شهر غبارآلود کس از دلم آگه نیست،
 از چار سوی این شهر جز سوی خودم ره نیست.
 چون فاجعه قسمت شد غم کهنه شود اما
 کی در جگرم اندوه کی در لبم آوه نیست.
 گر جانب شهر آیم یا باز روم بر ده،
 در طول سفر با من جز حادثه همره نیست.
 تا نسخه نمی بینم از اصل نمی گویم،
 خورشید کجا جویم گر در شب من مه نیست.
 ای زندگی بی رنگ، هر چند بدت گفتم،
 کردم صفتت یعنی من آن چه زدم نه^۱ نیست.
 نفت است به جای خون کاندرا رگ من جاریست،
 یک شعله دل اما از واقعه آگه نیست...

^۱ - نه زدن : طعنه زدن.

سمندر

هر که در خاطر م اثر دارد،
 در دلم داغ بیشتر دارد.
 چون سمندر اگر پر افشانم،
 پر افشاندۀ ام شرر دارد.
 هستی ام آتشیست افسرده،
 از رگم خون غم گذر دارد.
 آن چه چشمم محیط می بیند
 خاک اندوه را به سر دارد.
 زندگانی فشار بودن را
 با فشردن دلم خیر دارد.
 دل بترکد جهان خراب کند،
 زیستن در برش خطر دارد.

عبدالقادر رحیم

عبدالقادر رحیم ۱۷ ژانویه سال ۱۹۶۱ در روستای کفترخانه‌ی ناحیه‌ی واسع به دنیا آمده است. در سال ۱۹۸۴ تحصیلات را در دانشگاه دولتی تاجیکستان به اتمام رسانده، پس از آن به فعالیت‌های معلمی، خبرنگاری رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها و مجلات اشتغال ورزیده است. در حال حاضر همکار روزنامه‌ی «جمهوریت» می‌باشد. چند دفتر شعر به چاپ رسانده است. از سال ۱۹۹۴ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

چشم بگشا و لطف و وفا را ببین

شکوه تو را سود ندارد، بیا،
ای به فلک بر شده از ماجرا.
ما و زمینیم و سیاهی رو،
در نفس تازه به آن گفتگو؟!
ما به غلط راه اگر برده‌ایم،
از غم آن آه نپسپرده‌ایم؟
دفتر اشعار به افسانه سوخت،

مصحف پندار به دردانه سوخت.
 خانه به خانم چو دم باد رفت،
 فتنه از آغوش صد استاد رفت.
 درس وفا را نگه شام زاد،
 ماه نوی را چو لب بام زاد.
 وقت در اندیشه‌ی فرصت نبود،
 دهر به غمباده‌ی عصمت نبود.
 مرغک آواره به صد گل رسید،
 دید عجب‌ها که به عمری ندید.
 شکر به شکر ز سلامت بگفت،
 تا نگه روز قیامت بگفت.
 اشک بخندید بر روی باز،
 از اثر مهر به آن دلنواز.
 جامه‌ی شاهانه به بر کرد غم،
 که نه یکی ظلم بماند و ستم.
 آب به صد رنگ اشارت نمود،
 از کرم یار بشارت نمود.
 لطف برون گشت ز دنیای ناز،
 گفت: نماندست به عالم نیاز.
 صبح به پاکی چو درش را گشاد،
 مهر از آن مهر پیامی بداد.
 چون ز وفا می‌رسد این دم وفا،
 ترس کجا راه برد از جفا؟
 شکوه یکی خس که نه بادش برد،
 تا ره افسانه‌ی دادش برد.
 پرشکر این ملک جهان آمدست،



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

مست هم این جسم و روان آمدست.
همچو گل سرخ چمن را بخند،
لاله و ریحان وطن را بخند.
چشم گشا، لطف و وفا را ببین،
هم کرم و مهر و سخا را ببین.
بو که بری بو به گلستان جان،
خنده کنی مثل گلی از روان.

تاجیکستان، پاییز و زمستان ۱۳۹۱ - فصلنامه رازنی فرسنگی ج. ۱۰. ایران در تاجیکستان

باقی رحیمزاده

باقی رحیمزاده ۱۵ می سال ۱۹۱۰ در روستای ساریاغ ناحیه‌ی گرم به دنیا آمد. سال ۱۹۳۱ وارد آموزشگاه تربیت معلم سمرقند شد. سال ۱۹۴۱ تحصیلات خود را در دانشگاه تربیت معلم دوشنبه به پایان رسانده و مدتی چند به تدریس در این دانشگاه اشتغال ورزید. وی از سال ۱۹۴۸ تا پایان عمر سرپرست ادیبان جوان در اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان بود. در نبردهای دفاع از اتحاد شوروی در جنگ دوم جهانی مشارکت داشته است. اشعارش از دهه‌ی سی‌ام قرن گذشته منتشر گردیده و مؤلف چندین نمایشنامه و آثار منثور نیز می‌باشد. اغلب اشعار غنایی باقی رحیمزاده متن ترانه‌های مشهور ملی تاجیکی را تشکیل می‌دهد. طنز در آثار وی جایگاه ویژه دارد. او در ۳۰ ژانویه سال ۱۹۸۰ وفات نمود.

دوام ما

(به یادبود حضرت حافظ)

از عشق پاک و خون دل و روح پرجلا
در معرض بهار حیاتم سرشته‌اند.
جان سخن به قالب معنا گرفت جا،

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تایجکستان)

بر من خط برات بزرگان نوشته‌اند.

دریادلان به بال همایم نشانده‌اند،
من عشق را چو شمس جهان گیر کردم.
در راه روزگار نوین جان فشانده‌ام،
تقدیر را چو قافیه تغییر کردم.

از سنگ خاره لعل نگین کرده‌ام برون،
از عمق بهر دُرّ و گهر برکشیده‌ام.
از خسروان گذشته و در کوه بی‌ستون
اعجاز نقش تیشه‌ی فرهاد دیده‌ام.

از صد هزار سدّ سکندر گذشته‌ام،
عنقاصفت هدایت پرواز کرده‌ام.
دمساز هر قبیله و هر خلق گشته‌ام،
افشای راز و همدمی آغاز کرده‌ام.

من خود سروش نظمم و جوش و خروش بزم،
جان و جهان لفظم و آهنگ روزگار.
اوج برار عزمم و تیر و کمان رزم،
ریزد مدام از نفسم نکهت بهار.

چون صبحدم به جلوه و مضمون خود نوم ،
در عهد دل جوانم و فیروزی حیات.
از جان دمد به وسعت آفاق پرتوم ،
من زهره‌را به رقص کشم از سر ثبات.

همراه مادران سر گهواره آله^۱ گوی
بودم برای راحت فرزند روز و شب.
جانم به جسم آدمی از شوق جستجوی،
آدم بود همیشه مرا مبدأ نصب.

مجموع حادثات زمین را به آب و رنگ
از نو به چشم عالمیان جلوه گر کنم،
تا از دل سخن به تمنا زدوده زنگ،
هر شام را به خون جگر من سحر کنم.

جدّ من است خالق حرف و نکات و ذکر،
زین رو بلندنامی مردان کشورم.
از بحر و بر گذشته به پرواز بال فکر،
از مردمی به مردمی آوازه می برم.

«هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق»،
آن شاعری که داد به من عالم بقا،
تا چون شراره شعر درخشنده شد به عشق،
«ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما!»

من شعر شاعرم،
شه‌باز ماهرم.

^۱ - آله : لایبی

یک تبسم کن

همیشه در وفایت پایدارم، یک تبسم کن،
به عهد خویش دائم استوارم، یک تبسم کن.

دل شاعر تلاطم‌گاه احساس است، می‌دانی،
اگر خواهی، که خاموشش ندارم، یک تبسم کن.

گهی چون قطره‌ی شبنم به جوف غنچه می‌گنجد،
نمی‌گنجد به دنیای، نگارم، یک تبسم کن.

امیدم این که اعجاز دلم را خوب تر دانی،
بگیر، آن را به دستت می‌سپارم، یک تبسم کن.

به حفظ آن تبسم خصم را از پای اندازم،
زمان دادست این سان اعتبارم، یک تبسم کن.

فلک را بهر لبخند تو تعمیر دگر کردم،
قمر را زیر پایت می‌گذارم، یک تبسم کن.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاسان)

تبسم تا که در گرد لب ت مأوا کند عمری،
دمار از روزگار غم برارم، یک تبسم کن.

عبدالله رهنما

عبدالله رهنما سال ۱۹۷۳ در ناحیه‌ی حصار زاده شد. فارغ التحصیل دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه ملی تاجیکستان است. سالیانی چند نیز در جمهوری اسلامی ایران تحصیل کرده است. در سال ۲۰۰۷ در دانشگاه ملی تاجیکستان از رساله‌ی دکترای خود در رشته علوم سیاسی دفاع نمود. دو دفتر شعر منتشر کرده است. در حال حاضر کارشناس ارشد پژوهشکده‌ی تحقیقات راهبردی وابسته به ریاست جمهوری تاجیکستان است.

فرهنگی دیگر باید...

تویی آن جرعه‌ی مستی که در ساغر نمی‌گنجی،
تویی آن وسعت پاکی که در باور نمی‌گنجی.
پی تفسیر معنی تو فرهنگی دگر باید،
تو چون شهزاده‌ای در ذهن هر چاکر نمی‌گنجی.
به این فضل و به این فرهنگ و نور و روشنایات،
تو در اندیشه‌ی تاریک این کشور نمی‌گنجی.
برای آشیان تنگم از تو عذر می‌خواهم،

بزرگی تو پر بگشاده و دیگر نمی گنجی.
نشستم، تا نویسم خوبی بی منتهایت را،
تو در گفتن نمی آیی، تو در دفتر نمی گنجی،
تویی آن جرعه‌ی مستی که در ساغر نمی گونجی...

بامدادان که سراپای تو نورانی بود،
عالم از فیض نفس‌های تو روحانی بود.
برکات تو به آفاق پریشان می شد،
به نسیمی که همه نکهت ریحانی بود.
ای خوش آن دم که ز خوبی تو آگه گشتیم،
آه تا آمدنت دهر چه ظلمانی بود.
بی تو خورشید هم احساس یتیمی می کرد
و هوا نیز در اندوه تو بارانی بود.
شاید از بعد هزاران شب اشک افشانی
شب میلاد تو یک هدیه‌ای رحمانی بود.
بی تو این قوم به گمگشتن خود باور کرد
سرنوشتش چه نویسیم که سرسانی بود...
یا رب این بیت چه رازبست که افشا آمد
یا که تفسیر کدام آیه‌ی ربّانی بود.
عشق از سینه‌ی خون‌گشته‌اش احیا می شد.
رهنما تشنه‌ی یک بوسه‌ی عرفانی بود،
بامدادان که سراپای تو نورانی بود...

چو یادهای تو بنشست در گلو امشب
 شراب می شوم و می درم سبو امشب.
 پیام نور به جامم بریز ای خورشید
 که در سیاهی غم می روم فرو امشب.
 چه سخت زیستم این چند روز گیتی را
 مگر رها کندم دست آرزو امشب.
 سر بلندتر از هر چه بود ما را بود
 به دار می دهدش قوم های و هو امشب.
 زهی امید چو موی شما دراز امروز
 زهی خیال چو روی شما نکو امشب.
 بیا و با لب نوشین خود خموش کن
 که رهنما ننشیند ز گفتگو امشب
 چو یادهای تو بنشست در گلو امشب...

ای رهنما و رهبر یکتای رهنما
 ای سایه‌ی همای به بالای رهنما.
 یادت امید گرمی این روزگار سرد
 ذکرت چراغ خلوت شب‌های رهنما.
 گرد جهان بگشتم و هرگز رها نشد
 زنجیر یادهای تو از پای رهنما.
 از چاک-چاک‌های درون می دهد نشان
 آژنگ‌های رسته به سیمای رهنما.
 داری خبر که خشک و ترم پاک سوختی

ای آتش فتاده به صحرای رهنما.
 داری خبر که خون دلم پاک ریختی
 خون می چکد ز مصرع زیبای رهنما.
 چون پرتوی ز روی نکویت نصیب نیست
 بویت مگر رسد به مداوای رهنما.
 سر بر رهت گذارم و جان را فدا کنم
 این است واپسین تمنای رهنما.
 وّله به هفت بحر قناعت نمی کند
 امشب نهنگ تشنه‌ی دریای رهنما.
 در بیکران وادی نفسم رها نکن
 ای رهنما و رهبر یکتای رهنما.

پیرو سلیمانی

پیرو سلیمانی (آته‌جان) ۱۵ آوریل سال ۱۸۹۹ در بخارا در خانواده‌ای بازرگان به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ی فارسی شهر مرو فرا گرفته و در سال‌های ۱۹۱۶-۱۹۱۷ در آموزشگاه روسی "کاگان" (بخارای نو) تحصیل نمود. در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۲۲ معاون سفارتخانه‌ی جمهوری خلقی بخارا در افغانستان بود. از شاعران نوآور نسل اول نظم نوین تاجیک شناخته شده است. استادان نظم نوین تاجیک عینی و لاهوتی نسبت به آثار او با تحسین اظهار نظر کرده‌اند. وی در ۹ ژوئن سال ۱۹۳۳ از دنیا گذشت.

قلم

قلم استاد داستان من است.
قلم آزاده ترجمان من است.
به قلم راز دل نمودم فاش،
قلمم مرحم نهان من است.
تا جهان هست، زنده خواهم بود،
قلمم عمر جاودان من است.

گرچه در زندگی خموشم لیک
قلمم قاصد بیان من است.
بی‌زبانی نشانه‌ی مرگ است،
قلمم نیست، بلکه جان من است.
به عدو گوی هان بپرهیزد:
قلمم دشنه و سنان من است!
منم از پیروان خامه‌ی سرخ،
قلمم شاهد و ضمان من است.

رموز حیات

من در آن دیده، در نگاه سیاه
 بس رموز حیات خود دیدم.
 تیرگی در نظاره‌ی تو نبود،
 تیره‌بختی خویشتن دیدم.
 به نگاهت قسم که در نگهت
 شب هجران خویشتن دیدم،
 چشم را از نگاه من کندی،
 پرده بهر وداع افکندی،
 چشم خمار،
 شوخ،

چشم سیاه

دور شد،

دور شد

ز من، هیبهات!

چشم نه، چشم نی -

رموز حیات!

از لبانت به غیر خاموشی

بهر دلپرسی نکته‌ای نرسید،
گوش را وقف آن لبان کردم -
بسته شد،

یک اشاره‌ی نشنید.

دیده را دل بر آن جمال تو دوخت،
جز رموز حیات هیچ ندید.
چشم خمار،

شوخ،

چشم سیاه،

دور شد،

دور شد ز من، هیهات!

چشم نه، چشم نی - رموز حیات!

حال و ماضی

(ماضی)

بر پیش طاق گنبد شاهان نهاده‌اند
یک پاره‌ی فسرده‌ی سنگ سرای ما.

(حال)

امروز زیر ناخن جهد است تار ما،
رقص است کار شاهد غیرت‌شعار ما.
ننگ است خواب غفلت و عار است فوت وقت،
بیدار باش، غیب سروش است جار ما.
تلخ است تن‌فراغی و زهر است فکر بیم،
این نکته ورد طوطی شکرنثار ما.

امروز کفر خودسری و بدع هرزگیست،
این آیت کتاب تقاضای زندگیست.
تا چند خار عجز دمد در ریاض چشم؟

تا کی وزان سموم ز کوهسار بندگیست؟
پیوسته چند غیر بکوبد در حریم؟
تا چند تیغ خصم برآرد دمار ما؟

کافیست دست غیر فشارد گلویمان،
بس باشد این که پا بزند غم به رویمان.
بر تربت مقدسمان پا نهاده غیر
آتش به جای لاله کشد سر ز کویمان.
ما تشنگان باده‌ی نوریم چون کلیم،
فرعون جهل، هان، نشوی میگسار ما.

(ماضی)

مشرق گرفته نور ز عکس ضیای ما،
افلاک چتر ساخته بال همای ما.
وا کرده است راه تمدن میان خلق،
پرچم گشوده آیت نصرت لوای ما.
از فارس تا به هند، ز چین بود تا قریم
در زیر حکم قبضه‌ی عزّ و وقار ما.
سردفتر ملوک جهان گشته عدلمان،
پُر گشته بود بحر ز امواج بذل‌مان.
از ما گرفته بود جهان زینت و رواج،
نزهد رسانده تا به در خلد نسلمان.
عیسی دمان گرفته ز انفاسمان نسیم،
صد خضر کام‌تشنه‌ی آب بقای ما.
زورآوران که سر به ثریا کشانده‌اند

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

در جای تاج سنگ ره ما نشانده‌اند.
از ابتدای شرق که تا انتهای با^۱
در زیر حکمان سر و جان را فشانده‌اند،
اقبال و فتح و نصرت و حقست یار ما،
نقش است در بسیط جهان اشتهار ما.

^۱ - با : مخفف آبا، اجداد

نقره سنّت نیا

نقره سنّت نیا ۲۴ سپتامبر سال ۱۹۵۰ در روستای راغ در ناحیه‌ی ونج استان بدخشان به دنیا آمده است. سال ۱۹۷۳ تحصیلاتش را در دانشگاه دولتی تاجیکستان به پایان رساند. در حال حاضر مدیر بخش کارگزاری اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان است. چند دفتر شعر به چاپ رسانده است. از سال ۱۹۹۴ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

آوا

از کران یادهای دور دور
من ترا ای دوست آوا می‌کنم.
چون کبوترهای بام آرزو
لانهات در دل ز نو جا می‌کنم.
با خیال نکهت پیشینه‌ام
باز آهم صحبت دیرینه‌ام.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأسیسات)

در شب یلدای هجر دیر پا
وصل تو خواهم چو خورشید و بهار.
بال زن چون قوی خوش بال سفید،
پاره‌ای نوروز و خورشیدم بیار،
تا بچسپانم ورا بر سینه‌ام،
بازاً هم صحبت دیرینه‌ام.

گوشمالی ده تو غم‌های مرا،
تا نگردانند از راهم دگر.
تا نگویندم: «مجو سیمرغ عشق،
هست کوشش‌های جان‌ت بی ثمر!»
آر با خود نسخه‌ی پیشینه‌ام،
بازاً هم صحبت دیرینه‌ام.

غرقه‌ی گرداب تنهایی منم
می‌زنم پیوسته اما دست و پا.
سست گشتن را نمی‌خواهد دلم،
زورقی بهر نجات، ای ناخدا!

از صدف بیرون بکش دردانه‌ام
بازاً ای هم‌دل و هم‌خانه‌ام.

سحاب غمگین

چون سحاب غمگینی در دل زمستانم،
 رستم غرور دل سر بکش ز میدانم.
 بیرق رسالت را بر فراز دردم زن،
 دانه‌های داغ دل تا به صفحه بنشانم.
 تشنه‌ی بهار استم در دیار آذرماه
 «یک سبو پُر از شادی خرج کن که مهمانم».
 عشق برد و هایم داد^۱ وز بلندی افکندم
 از قضا در این بازی دلشکسته‌ام جانم.
 گفته‌ام شود روزی بگذرم ز عشق تو
 لیک عادتم گشته ترک گفت نتوانم.
 یک دریچه آزادی وعده کردی و اما
 صد دریچه حیرانی واکنی ز چشمانم.
 می کشیدم از گرداب زورق امیدم را
 لیک دورم از ساحل من اسیر طوفانم.
 باد و بحر می‌شورد هستی‌ام دهد برباد،
 دست موج گیرایی می‌کشد ز دامانم.

^۱ - های دادن : هُل داده رها کردن.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تایکستان)

باز هم همی ترسم :- می رهم از این طوفان
بی تو در لب ساحل باز طاقه می مانم.
چون به تو نبندم دل؟ چون فرو ببندم لب؟
خون عشق تو جوشد در رگ دل و جانم.

باز باران

طفلک باران شب در کوچه گریان است باز،
باز باران باز باران باز باران است باز.

حجره‌ی چشم همه در خواب‌ها در بسته‌اند،
مرغکان خسته از پروازها پر بسته‌اند،
یادهای روز ما با خواب‌ها پیوسته‌اند.

سوی بی‌خوابی تو یادم پریشان است باز،
باز باران باز باران باز باران است باز.

شب دراز و خواب من از چشم من بگریخته،
شده‌ی یاد تو شد بر گردنم آویخته،
غصه‌ام با غصه‌ی باران شب آمیخته.

آتشم اندر اجاق سینه سوزان است باز،
باز باران باز باران باز باران است باز.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

شب دراز است و ولی غم در دل کاشانه‌ها،
شمع‌ها را آب کرده سوزش پروانه‌ها،
نیست هوشیاری که گرید مرگ این دیوانه‌ها.

آن که می‌گرید دلش ابر بهاران است باز،
باز باران باز باران باز باران است باز...

سیاوش

سیاوش (محمدعلی جلیل‌اف) ۲۰ جولای سال ۱۹۶۳ در ناحیه باختر در وادی
وخش به دنیا آمده است. فارغ التحصیل دانشگاه دولتی تاجیکستان در سال ۱۹۸۵
می‌باشد. چند دفتر شعر به چاپ رسانیده و نمایشنامه نیز نگاشته و در این راه نیز موفق
بوده است. نمونه‌هایی از اشعارش در ایران به چاپ رسیده است. از سال ۱۹۹۱ عضو
اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

بیا، به راه بیا

هنوز بودن ما مرگ مرگ و نسیان است!
هنوز دیدن ما خار چشم شیطان است!
هنوز یاد اوستا به خون ما جاریست،
و در تمامی ما روح پاک قرآن است!
هنوز گرمی و نرمی پارسی دری،
جواب ما به زمستان و ظلمتسان است!
زبان ما که زبانه زند به رگم ظلام،
نمای آتش زرتشت را نمایان است!

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

هنوز این فلک و ماه و اختران و زمین
 به روی کار به شرط وجود انسان است.
 هنوز سجده‌ی ما بنده‌های خاکی اوست
 که رشک آن ملک ناریان و نوران است.
 بیا! به راه بیا! در سراغ «خانه‌ی دوست»،
 که عمر می‌رود و فرصت نه چندان است!
 در سرای مغان روفته است و آیزده
 و میزبان چنان انتظار مهمان است!
 دل و خرد مگرت توشه‌ای از این بهتر؟!
 تو را که حکمت جبریل و عشق زروان است!
 نه تیغ و تیر و نه میدان!
 کلند و بیل و زمین -
 همین وسیله‌ی ورزیده مرگ دیوان است.



نه به شکوه

ز کسی طمع نکردم، به کسی هوس نبردم،
گل سبز حسرتم را بر خار و خس نبردم.

به غمی که خو گرفتم، نه برای غمگساریست
چه برم به ناکسانش چو به پیش کس نبردم!

نه من آن کسم دهد دل به جهان و ثروت آن
غم این خطا نخوردم ره این عبث نبردم.

تو ز آیینه صفاتر به دلت چه گرد داری؟
نه به شکوه لب گشادم که برت نفس نبردم!

همه دام و دان که ماراست پی طوطی شکرخواست
سخن شکر که گفتم بر هر مگس نبردم.

همه دام و دان که دارم دل یار می شکارم
چو هما نداشت جز نام و به جز هوس نبردم.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

چه کنم که افتادم به نگاه مست یاری
ز همه بلا رهیدم ره از این قفس نبردم

تاجیکستان، پاییز و زمستان ۱۳۹۱ - فصلنامه رانزنی فرسنگی ج. ۱۰، ایران در تاجیکستان

وادی مجنون

یاد خون آلود تو آه از لبم بیرون کشید،
شعر بی‌رنگ مرا یاد تو در گلگون کشید.

در میان «فاعلاتن‌ها» چه ایمن بوده‌ام،
حسرت پرواز از این مسطرم بیرون کشید.

تا به خود گفتم بیایم از خرام رفتنت،
یاد از خود رفتنم دل را به خاک و خون کشید.

خواستم بگریزم از مهمانی گردون و لیک
قسمت نامردم آخر بر در این دون کشید.

عاشقی نادان بودم صد آسمانم زیر پا،
دعوی دانایی‌ام در خمب افلاطون کشید.

شور شیرین تو گفتم می‌برد تا بیستون
چشم لیلای توام بر وادی مجنون کشید.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

صد بیابان تشنگی می سوخت در خاک وطن
اشک خونم شاخه‌ای از خوش تا جیحون کشید.

هر چه گفتم از وفا آن بی وفا بشنید عکس
صورتم را آب در آینه‌اش وارون کشید.

تاجیکستان، پاییز و زمستان ۱۳۹۱ - فصلنامه رازنی فرسنگی ج. ۱۰، ایران در تاجیکستان

خون آبرو

خدا ببخشدت!
 این گونه بیدریغ مریز
 به تیغ ابروی خود خون آبروی مرا!
 نگه نداشتی زین پیش پاس خاطر ما،
 به سنگ می زنی امروز هم سبوی مرا.
 حکایه هاست میان درخت و سبزه و گل،
 به گوش باد که برد آه بازگوی مرا؟
 کلام روشن من ناسروده می میرد،
 غم سیاه تو هی می جفد گلوی مرا.
 خدا میان من و خود طلسم و سدّ انداخت
 چو ختم کرد به نام تو جستجوی مرا.
 تو را که نام چو خورشید ریخت بر همه من،
 مرا که نام نیفتاد سایه روی ترا.
 سیاوشم. تو شناسی، همین مرا کافیس،
 که نیست بیش از این ختم آرزوی مرا.
 ترا به حرمت آن دوستی قسم که نبود
 به پیش غیر مگو آن «بگو مگوی» مرا!



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

خدا بخشدت!
این گونه بی دریغ مریز
به تیغ ابروی خود خون ابروی مرا!

تاجیکستان، پاپیروزستان ۱۳۹۱ - فصلنامه رانزنی فرسنگی ج.ا. ایران در تاجیکستان

میرزا شکورزاده

میرزا شکورزاده سال ۱۹۴۹ در روستای خودگیف سایه در ناحیه‌ی مسچاه به دنیا آمد. فارغ التحصیل دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه ملی تاجیکستان در سال ۱۹۷۳ می‌باشد. بالغ بر بیست کتاب و ده‌ها مقاله در حوزه‌های گوناگون علمی و ادبی منتشر کرده است. از آن جمله‌اند دو دفتر شعر. از جمله کتاب‌های ارزشمند و ماندگار وی اثری تحقیقی است با عنوان "تاجیکان در مسیر تاریخ" که چندین نوبت در ایران به الفبای فارسی به چاپ رسیده است. از سال ۱۹۹۹ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان است و در حال حاضر معاون بخش نثر این اتحادیه می‌باشد.

او مه خاصه‌ی بخارا است

هر سحر در حریم جاده‌ی عشق،
من بهار سرور می‌بینم.

پیره‌ن - آب رحمت نیسان،
بار نخل غیور می‌بینم.

روسی بریشم آبی،
بر سر و رویی حور می‌بینم،

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

می چمد تویی جاده سرواسا،
سالکی باحضور می بینم.

بین این گلله‌ی غزال غزل،
آهوئی ناصبور می بینم.

آیتی از خزانه‌ی الله،
یشربی، وه، ز دور می بینم.

او مه خاصه‌ی بخارا است،
من سمرقند نور می بینم.

پرتو دیده‌ی تبارک بار،
زهره‌یی پرسرور می بینم.

در ضمیرش سروش بسم الله
یا غفور و صبور می بینم.

حشمتی - شوکت عزازیل کش،
لشکر پرغرور می بینم.

گر غزل گوید این پری دری،
موسی و کوه طور می بینم.

گندم روی او بهشتی اصل،
نان گرم تنور می بینم.

در چمن‌های بلخ ابرویش،
شور شعر شکور می بینم.

مثنوی سوره‌ی نماز اوست،
رایتش در زبور می‌بینم.

کاشف گنج معانی بیدل،
شصت کلکش چه زور می‌بینم.

قصه کوتاه این پری نور است،
نور مه در بلور می‌بینم.

دعا

خدایا، تاجیکستان را نگه دار،
طلوع نور و ایمان را نگه دار.

حریم حکمت بوستان سعدی،
گل روی گلستان را نگه دار.

ز شاخ نخل وجدان میوه است او،
خدایا، نخل وجدان را نگه دار.

پس ده قرن سامان یافت سامانش،
شکوه و فر سامان را نگه دار.

شهنشاه خراسان در دوشنبه،
شهنشاهها خراسان را نگه دار.

همه مستی ما از هستی اوست،
تو شور و شوق مستان را نگه دار.

شمار خصمش از مور و ملخ بیش،
علیه خصم خاصان را نگه دار.



ز برق تیغ بُران سوز چشمش،
جلای تیغ بُران را نگه دار.

سپاهان میهن دشمن بکوبید،
سپاه و خش و ختلان را نگه دار.

زرافشانا، دل افشان کن وطن را،
دل دریای گردان را نگه دار.

شکوه سغد و رشتان از حسد دور،
بدخشان درخشان را نگه دار.

دوات و دفتر سعدی و جامی،
هرات و بلخ و ایران را نگه دار.

دعای اهل غربت مستجاب است،
خدایا، تاجیکستان را نگه دار.

ای لاجورد، ای لعل من

گلباغ و گلبنده منی، شاهد منی، قند منی،
 داغ بخارای کهن، گنج سمرقند منی.
 ماه نیشاپورم تویی، شمس‌الحق نورم تویی،
 ای کاشف اسرار غم، شهنامه‌ی پند منی.
 شیرین‌ترین افسانه‌ای، جام غزل‌پیمانه‌ای،
 تبریز آه و اشک من، دیوان دلبنده منی.
 ای غنچه‌ی حسن خچند، جیحون این روح بلند،
 آه کمال مستمند، فریاد برجند منی.
 ای لاجورد، ای لعل من، لعل لب‌ت گل‌قند من.
 ای گشته‌ی یمگان^۱ غم، لؤلؤی دربند منی.
 شیرینی صوت غزل، شاخ نباتی هم عسل،
 شیراز باغ قدسیان یا هور الوند منی.

^۱ - یمگان : منطقه ای در بدخشان که حکیم ناصر خسرو آنجا پناهنده شده بود.

امین جان شکوهی

امین جان شکوهی (امینجان حاجی‌بای‌اف). سال ۱۹۳۳ در روستای رومان ناحیه خجند به دنیا آمده است. صاحب چندین دفتر اشعار برای بزرگسالان و کودکان است. آثار منشور هم تألیف نموده است. در شعر غنایی دهه ۶۰ به بعد از شعرای نوآور محسوب می‌شود. عنوان شاعر خلقی تاجیکستان را دارد. وی در سال ۱۹۷۹ در شهر دوشنبه فوت نمود.

برای حرمت موی سفیدش

به نورش گرچه این خورشید خاور
فرا گیرد جهانی را سراسر،
نمی‌گردد و لیکن آن برابر
به این پرقتی با مهر مادر.

فقط مادر به هر گرما و سرما،
همیشه بر سر گهواره‌ی ما،
نکرده مژه تا، بنشسته شب‌ها،
بپرورد او چو جان بگرفته در بر.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

وجودش چون به فرزند هست پیوند،
ورا خواند به خود جان و جگر بند،
اگر خاری زند در پای فرزند،
رسد اندر دل مادر چو خنجر.

برای فکر و یاد پرامیدش،
برای حرمت موی سفیدش،
به جان هم حرمت و عزت کنیدش،
نباشد تا که چشمش هیچ گه تر.

تو گل نه

بدیدم، گل وفاداری ندارد،
 به راه عشق پاداری ندارد،
 نسیم ره گذر بوسد چو او را،
 به بلبل وی دگر کاری ندارد،

تو گل نه، جان من، هرگز تو گل نه

گل آخر نه دل و نه دیده دارد،
 فقط یک چهره‌ی خندیده دارد.
 اگر همت کند، تن‌ها دو-سه روز
 به بویش خاطر م‌بالیده دارد

تو گل نه، جان من، هرگز تو گل نه.

تو در حیرت شدی حاضر، عجب نه،
 و لیکن این سخن‌ها بی‌سبب نه،
 خود تو نغز می‌دانی عزیزم،
 حیات آخر عبارت از طرب نه.

تو گل نه، جان من، هرگز تو گل نه.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

تو آخر موج دریای وفایی،
تو آخر با دل من هم صدایی.
به آب و آتش افتادم، فتادی،
نکردی هیچ گه از من جدایی.
تو گل نه، جان من، هرگز تو گل نه.

به محنت چشم کاراموز کردیم،
خیال طالع فیروز کردیم.
تو با من، من به تو دلداری داده،
شب تاریک را هم روز کردیم
تو گل نه، جان من، هرگز تو گل نه.

یک ذره برف

سحر یک ذره برف نو به مژگان سیاه افتاد،
از آن جا سرنگون در بحر چشم خوش نگاه افتاد.
ز گرمی آب شد، چون اشک شادی باز بیرون رفت،
ز نو چون دانه‌ی گوهر به رخسار چو ماه افتاد.

سفر بنموده بر رخسار چون آینه رخشانی،
چو آمد نزد آن لب‌های جان‌پرور به مهمانی،
بخار از آتش انفاس گرمی گشت یکباره،
برفت از نو به سوی ابرها از دیده پنهانی.

بگوید وی کنون بر ذره‌ی آینده رازش را،
ره طی کرده‌ی خود، قصه‌ی دور و درازش را.
که خنجر دید و بحری دید و باغی دید و گلخن‌ها،
صبح زندگانی دید و پس سوز و گدازش را.

از این رو ذره‌های برف نو جویند مژگان،
همی پیچند همچون عاشقان بر موی پیچانت،
که تا بوسند همچون ذره‌ای کو سرگذشتش گفت،
از آن رخسار گلگون، از آن لب‌های خندان.

لایق شیرعلی

لایق شیرعلی ۲۰ می سال ۱۹۴۱ در روستای مزار شریف در ناحیه پَنجکت به دنیا آمد. در دانشگاه تربیت معلم دوشنبه، رشته‌ی تاریخ و ادبیات را گذراند. حدود ۲۰ کتاب شعر از وی به حروف سرلیک و فارسی به طبع رسیده است. از شناخته‌ترین شعرای تاجیک در دنیای فارسی زبانان به شمار می‌آید. چندین سال سردبیر مجله‌ی ادبی اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان و یکی از مدیران این اتحادیه بود. در سال‌های آخر زندگی سروری بنیاد زبان فارسی و تاجیکی را بر عهده داشت. سال ۲۰۰۰ بر اثر بیماری از این دنیا رخت بر بست.

مرثیه‌ی خورشید

.....

.....

نه آن تقلید این تقلید،

نه آن خورشید این خورشید.

ز بعد چند میلیون سال می‌میری تو ای خورشید!

جواب آن قدر دروازه‌های صبح را بگشادنت

از آدم و عالم

مکافاتى نمى گيرى تو اى خورشيد!

زمین گهواره‌ی فرزند آدم بود،
تو چون گهواره جنبانی سرود آله می خواندی.
همه شب اختران را روی آن گهواره چون زاچه^۱
برای کودکان خاکزاده می درخشاندی.

دو چشم کودک نوزاد از روز بنای عمر
پس از مادر ترا می دید.
دو چشم قهرمان در کارزاران لحظه‌ی مُردن
ترا می دید و مادر را ندیده چشم می پوشید.
و در ذکر نگاه واپسینش
چون نشان عمر
ز تو یک پاره‌ای بر خاک تر می برد.
درون گور،
اندر سینه‌ی خاموش و سرد او
چو یار جان به جانش پاره‌ی نور تو هم می مُرد.
ترا هر بنده‌ی می رنده با خود می برد
بر گور،
تو با هر بنده‌ی می رنده‌ای می میری اى خورشيد!

تو با هر اختری کز بزم انجم دور می گردد،
تو با هر چشم بینایی که از غم کور می گردد،
تو با هر قطره‌ی خونی که افتاده به گل،
مغشوش می گردد،

^۱ - زاچه : عروسک.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تایجکستان)

تو با هر قطره‌ی آبی
 که دور افتاده از جوش تراکم‌ها و طوفان‌ها
 به زیر شعله‌ات خاموش می‌گردد،
 پیایی،
 ذره - ذره،
 ناعیان می‌گاهی ای خورشید!

تو با هر مرد زندانی که در زندان
 ز پشت پنجره چشمش به سوی قرص تو
 مُردست،
 تو با هر سربداری کاخرین لحظه
 به سوی تو نظر افکنده از دنیا سفر کردست،
 تو با هر دلبر خورشیدرو
 کاندرا غروب آفتاب حسن
 از این دنیا به سینه داغ‌ها بردست
 به زندان و به زیر دارها می‌میری ای خورشید!
 ز بخل و کینه و آزارها می‌میری ای خورشید!

تو با هر شاعری کز شور دل
 دل را بفرساید،
 تو با هر عاشقی کز نا براری و ستمکاری
 به مژگان اشک پالاید،
 بگاهی و بفرسایی،
 ز خود یک دم نیاسایی.

تو چون مرد مسافر در بیابان فلک تنها،

به منزل نارسیده در میان راه می میری.
اگر چه عصرها روشنگر تاریخها بودی،
چو پیر ذوفنونی عاقبت گمراه می میری.

ز بعد تو زمین دور چه خورشیدی
همی چرخد؟

به دور آفتاب دیگری؟ هیهات!
پس از تو باز می گویند خورشید دگر سازند؛
چنان که بعد فردوسی نشد «شهنامه» ای انشاد،
و لیکن شاعران بودند...

زمین در ماتم تو،
دور گور نورخیز تو
به مثل سوگواری نوحه سازد، خویش را سوزد،
تو خورشید جهان بودی ولی بر یادگار تو
جهان اندر سر گورت چراغ خیره افروزد...

چو عمر آدمی کم می شوی هر روز و هر ساعت،
ز روز از روز جانت خسته و رنجور خواهد شد.
و روزی با جهان از سکنه‌ی دل می کنی پدرو،
جهان بی چشم تو چون پیرمرد کور خواهد شد.

دریغا! حسرتا! حیفا!
برای زندگی چون مادران می میری
ای خورشید!
دلت را کاسته از بهر طفلان

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

ناگهان می میری ای خورشید!

...ولی تا آن دمی که چشمهایم سوی تو باز است

به سویت با هزار امید سر افرازم ای خورشید!

اگر چه ذره‌ام روزی

به پیش چشم تو خود را عیان می‌سازم ای خورشید!

.....

سپس بدرود ای خورشید!

سپس بدرود ای خورشید، ای خورشید!

غزل باغبان پیر

نگر به باغ شکوفان،
نگر به شاخه‌ی پرپر،
نگر به رده‌ی سیب و انار و زردآلو -
چو رده‌ی عسکر -
همه نشانه‌ی زحمت،
همه نشان من است،
زمین سبز گواه فر زمان من است.

به هر نهال که سرسبز دیده‌ای در باغ
تمام عمر سر سبز خویش بخشیدم.
زبان برگ درختان سپاس من دارند
که هر کدام چو راوی داستان من است.
درخت و جویه‌ی پالیز و نغمه‌ی کاریز
همیشه شاهد گویا و بی‌زبان من است.

شکست شاخ مرا هر که شاخه‌ای بشکست،
اگر به غوره‌ای تندر نواخت جانم سوخت.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

اگر فتاد نهالی ز تندباد از پای،
به سان مادر فرزندم رده شب تا روز
استخوانم سوخت...
چه کرده ام ز برای زمانه - می داند
هر آن نهال که همسال کودکان من است.

به جوی آب گشادم،
و یا ز جویه‌ی چین جبینم آب آمد،
که هر نهال قد افراخت و به تاب آمد.
مرا به پای درختی چو زانوی خواهر
به دیده خواب آمد...

ببین که آب روان می رود ز جوی به جوی
تو گویی نغمه‌ی امید جاودان من است.
ببین که آب روان می رود ز جوی به جوی
به جوی آب روان است یا روان من است...

به هر نهال نظر می کنم چو وقت طلوع
تسلّی می یابم.
به هر نهال نظر می کنم چو تنگ غروب
تسلّی می یابم
که بعد مرگ به گورم
همین درخت تنومند سایه بان من است؛
که مرغ روح من از بعد من به گردون‌ها
نمی شود سرسان -
به شاخ سبز برومند لانه می ماند.

همین درخت از این باغ آشیان روح من است،
همین درخت از این باغ آشیان من است!

الا شعر عجم فردا مرا تو زنده خواهی داشت،
الا شور دل دنیا مرا تو زنده خواهی داشت.
به زیر سنگ‌های ثابت و سیار گردون‌ها
الا البرز پابرجا مرا تو زنده خواهی داشت.
بسا شعر تر دنیا بود اندر لب دریا
الا شعر تر دریا مرا تو زنده خواهی داشت.
اگر لک لک دل پاکیم یک یک در دل خاکیم
الا فرش ز عرش اولی مرا تو زنده خواهی داشت.
دل روزی اگر از درد شعر و عشق می‌میرد
الا عشق جهان‌آرا مرا تو زنده خواهی داشت.
سخن پیدا و ناپیدای هر خلق سخن‌ساز است
الا پیدا و ناپیدا مرا تو زنده خواهی داشت.
الا دیوان حافظ حافظم باشی ز هر مرگی
الا دیوان مولانا مرا تو زنده خواهی داشت.

گلرخسار صفی

گلرخسار صفی ۱۷ دسامبر سال ۱۹۴۷ در روستای یخچ در ناحیه‌ی دربند (نورآباد کنونی) به دنیا آمده است. در سال ۱۹۶۸ از دانشکده‌ی تاریخ و فیلولوژی دانشگاه دولتی تاجیکستان فارغ التحصیل شد. برای سالیانی طولانی سردبیر نشریات گوناگون بود. اشعارش از دوران تحصیل در دبیرستان به چاپ می‌رسید. از معروف‌ترین شعرای تاجیک در داخل و خارج تاجیکستان است. کتاب‌های پُرشمار در شعر، نثر (رمان)، نمایشنامه و همچنین آثار پژوهشی به چاپ رسانده است. اشعار گلرخسار متن بسیاری از ترانه‌های تاجیکی را تشکیل می‌دهد. چندین دفتر شعر گلرخسار (از جمله «دیوان») در تاجیکستان، ایران و لوکزامبورگ به الفبای فارسی به طبع رسیده است. در معرفی ادبیات جهان و به خصوص ادبیات معاصر ایران و افغانستان در تاجیکستان سهم گرفته است. اغلب اشعارش به زبان روسی و بسیاری از زبان‌های دیگر جهان ترجمه و منتشر شده و خود نیز دو دفتر شعرش را به زبان روسی سروده است. در حال حاضر رئیس بنیاد بین‌المللی شعر جهان در تاجیکستان است.

احیا

عشق همچون ماه نو در گوشه‌ی بام است،

فصل احسان، فصل الحان، فصل الهام است.
 فصل در برگ نگاه سبز پیچیدن،
 فصل از برق نگاه سرخ هیچیدن،
 فصل در آینه‌ی چشمی عیان گشتن،
 با نگاهی در نگاهی جاویدان گشتن...
 اندر این هنگامه‌ی هنگام بی‌هنگام،
 اندر این زیبایی بدنامی خوش‌نام،
 آذرخشی در قیام نبض می‌سوزد،
 خون سرخ آرزوها سبز می‌سوزد،
 خاک در گل، تاک در می‌رنگ می‌رقصد،
 ناله در نی لاله‌ی آهنگ می‌رقصد...
 زندگی بربط نواز بزم دخترهاست،
 فصل بی‌برگی مرگ و ماتم غمهاست.
 فصل احیا، فصل اهدا، فصل انعام است،
 عشق هستی، عشق مستی، عشق پیغام است.
 منت لطف جزا را سخت پزمانم^۱،
 هدیه‌بخش باسزا را سخت پزمانم.
 از رسول عشق سوز تازه می‌خواهم،
 محبس آوازه را دروازه می‌خواهم.
 می‌پرد چشم دلم... صبر خمارم من،
 عشق - انعام خدا را - انتظارم من!

^۱ - پزمان : دل تنگ

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

خواب

تو یازده ستاره و خورشید و ماه را در خواب دیده‌ای؟!
(قیصر امین پور)

خواب دیدم عشق را،
خواب دیدم روشنایی را
که از برج تمنا
شمس آسا
می دمید.
خواب دیدم عشق را،
خواب دیدم بی گناهی را
که همچون بره‌ی آهو
در بهار چشم یوسف می چرید.
عاشقی را
خواب دیدم،
خواب دیدم شوق عریان زلیخا را
که از بازار صوف
عشق یوسف می خرید...



یک وطن آن سوتر از کنعان هجران
گرگ بدنام
ماه را در چاه می دید.
چاه پیغمبر سرا بود،
عشق از مذهب جدا بود،
جغد بر حال عزیز مصر
گریه می خندید...



پرواز زنده است

تا رودبار خشک
با سنگ‌های کر
از برف و از شرر
دارد زبان تر،
انباز زنده است!

تا مغز دانه‌ای
دارد قیام سبز،
تا مرغ لانه‌ای
دارد پیام سبز،
آغاز زنده است!

تا در تن بدرد
یک جان پس مگرد
با مرگ می‌کند
بی زندگی نبرد،
اعجاز زنده است!



تا یک عقاب پیر
در آسمان کوه
پر باز می کند
مغرور و باشکوه،
پرواز زنده است!

سی قرن تا به خود

برای سی نفس تا پس خزیدن،
 برای سی هوس در خود تپیدن،
 برای سی قفس در خود شکستن،
 ببايد از دل لیلی شکفتن،
 ببايد از گل مجنون دمیدن.
 مگو که دیر شد خوشبخت بودن،
 من و تو لحظه‌ای در لحظه داریم.
 بیا آن لحظه را با هم شماریم.
 بیا تقدیر را تحریر سازیم،
 بنای عشق را تعمیر سازیم!..
 به کف پیمانه‌ی بشکسته‌ی عشق،
 به پا زولانه‌ی تحسین و تحقیر،
 دو بدنام و دو ناکام و دو عاشق
 به هم آییم در آینه‌ی وقت
 زلیخای جوان و یوسف پیر!



آینه‌دار خورشید

در این ظلمت، در این ترمگی^۱ نور،
در این عزلت، در این بی‌برگی نور،
تو در چشمان خود خورشید داری،
به مرگ ظلمت و بی‌مرگی نور.
در این چشمان روان حور و شیطان،
رود جانانه و دیوانه ارغشت^۲.
در این چشمان خدا را می‌توان دید،
به این چشمان اجل را می‌توان گشت!
دوشنبه. ۲۰۰۲

^۱- ترمگ : جوان مرگ.

^۲- ارغشت رفتن : رقص کردن.

بازار صابر

بازار صابر ۲۰ نوامبر سال ۱۹۳۸ در روستای صوفیان ناحیه فیض‌آباد به دنیا آمده است. در سال ۱۹۶۲ تحصیلات عالی را در دانشکده‌ی تاریخ و ادبیات دانشگاه دولتی تاجیکستان به اتمام رساند برای سال‌های طولانی، مدیر بخش شعر مجله‌ی ادبی «صدای شرق» و مشاور شورای نظم اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان بود. با اشعار غنایی و خصوصاً اشعار وطن پرستانه و آزادی خواهانه‌ی خود در میان خوانندگان تاجیک از شهرتی خاص برخوردار گردیده است. در حال حاضر استاد زبان فارسی تاجیکی در دانشگاه سیاتل آمریکا می‌باشد.

خون قلم

در حلقه‌ی ما کیست که مفتون قلم نیست،
وز اهل قلم کیست که همخون قلم نیست.

با آن که همه سر زده‌اند نسل قلم را
ای هم‌قلمان باز سر و بن قلم نیست.

خوش خط شد اگر کورخط کورسوادى
پیداست که بی سرمه و افسون قلم نیست.

با پنجه‌ی چپ راست نوشتند رفیقان
در دست تو رفتار دگرگون قلم نیست.

رنگ قلم شاعر فردوسی نرفتست
از نامه‌ی محمود که صابون قلم نیست.

سینا که به قانون تو «قانون» نوشتست،
ای محکمه کم گوی که قانون قلم نیست.

بی نقش قلم زنده نمایی تو پس از مرگ
هرگز نتوان گفت که مضمون قلم نیست.

من خون قلم ریخته‌ام این همه بی‌باک
در گردن من غیر همین خون قلم نیست.

ده سال من نبودم

ده سال گل نچیدم
از پشته‌های قشلاق،
آب و هوا نخوردم
از آب و از هوایش،
در آسمان ندیدم
ارغمچین^۱ دراز و
غربال تُرنه‌هایش.

در هر کلوخ خشکش
بگذار من بگیریم،
ده‌ساله بغض غربت
پیچیده در گلویم.

بگذار پا گذارم
در فرش سایه سارش،
دست و بغل گشایم

^۱- ارغمچین: ریسمان

با گنده ی چنارش.

ای رسته ی سفیدار،
بگذار من ببوسم
چشمان زنده ات را
چون چشم چار خواهر،
چون چشم چار مادر.

ده سال در فراق
خندیدنم نیامد،
آینه را ندیدم،
چون دیدنم نیامد.

در شهر غربت من،
ده سال کم نیارید،
سبزی استخوانم،
اما قلم نسبزید.

در کوچه های نمناک
من اشنه^۱ بسته بودم،
در سیم خار باران
گفتی نشسته بودم،
در پنجه ام قلم خشک،
یعنی که پنجه ام خشک.

^۱ - اشنه : خزه

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

دریاکنار آرام
آرامگاه من بود،
من در کنار آرام،
دل تشنه‌ی وطن بود.

پای مرا اگرچه
بوسیده موج آبش،
غیر از صدف نمی‌ریخت
در پایم اوج آبش.

کفش آل زیدی

کفش زیدی به سر بوش نزد،
چون که بوش
به تک تخته درآمد چون موش.

کفش زیدی به سر بوش نزد،
لیک رویش چقدر گشت سیاه،
از خجالت به زمین رفت فرو.

(کفش زیدی زده بُد مردنی‌وار،
کفش زیدی زده بُد مرگ‌آور
به مقامش،
به دلش،
در جگرش).

کفش زیدی به سر بوش نزد،
نرسید،
لیک از صحنه برآمد چو شعار

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجکستان)

در سر دست به میدان نثار.

کفش زیدی به سر بوش نزد،

(صد افسوس نزد،

دریغا که نزد،

حیفا که نزد،

نرسید).

نرود لیک ز پیشانی بوش

پی یک جفت کلوش.

ضیا عبدالله

ضیا عبدالله ۱۰ دسامبر سال ۱۹۴۸ در روستای خِشت کوپروک در ناحیه‌ی قبادیان تاجیکستان به دنیا آمده است. از دانشگاه تربیت معلم شهر دوشنبه فارغ التحصیل گردیده و بعد از اتمام تحصیل به فعالیت‌های روزنامه نگاری و ادبی اشتغال ورزیده است. صاحب چند دفتر شعر می‌باشد. در حال حاضر همکار انتشارات «ادیب» در شهر دوشنبه است.

نوروز

دعاگو با لب گل‌هایی نوروز
روم سوی تو ای زیبای نوروز.
که نوروز گل عشق تو زاده
ز دنیای دلم دنیای نوروز.
زمین پای گل اندر لب نهاده
فلک را می‌نوازد نای نوروز.
کمان خندی عروس آسمان ریخت،
به شاه بی‌قصب بالای نوروز.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

زمین چشم شد گردون سراپا
که آموزد زمین پروای نوروز.
ز زردشتی به مولایی رسیدیم
چو صوفی غرقه‌ی دریایی نوروز.
ندیدم صوفیی نو روتر از او
چه خودروییست مولانای نوروز.
مگو گلنازی ما بازی طفل
جهان طفل است بر مامای نوروز.

محمد علی عجمی

محمدعلی عجمی (آی‌محمداف) ۲۱ ژانویه سال ۱۹۵۴ در شهر قُرغان تپه به دنیا آمده است. در سال ۱۹۸۱ تحصیلات خود را در دانشگاه دولتی تاجیکستان به پایان برده و به فعالیت‌های خبرنگاری و ادبی اشتغال ورزید. اشعار و شخصیت ادبی عجمی در ایران نیز شناخته شده است. چند دفتر شعر وی در ایران به الفبای فارسی به طبع رسیده و اشعارش نقد و بررسی گردیده است. محمدعلی عجمی در بخش تحقیقات ادبی در تاجیکستان جایزه‌ی میرزا تورسون‌زاده را از آن خود کرده است. وی از سال ۱۹۹۰ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان می‌باشد. محمد علی عجمی سالیان طولانی با رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در تاجیکستان همکاری داشته است.

عشق همان مصطفی‌ست (ص)

شرح دگر نیست نیست، عشق همان مصطفی‌ست،
قافله‌سالار عشق در دو جهان مصطفی‌ست.

غار حرا شد بهار، وحی چو آمد به یار،
معنی قرآن و دین در دو جهان مصطفی‌ست.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

عطر گل نام او می رسد از عرش و فرش،
فلسفه‌ی کائنات، کون و مکان مصطفی ست.

سرمه‌ی چشم فلک، بلکه بلند از ملک،
چیست زمان غیر او، روح زمان مصطفی ست.

میکده‌ی حق بیا، باده‌ی احمد بنوش،
سرور فرزندگان، سرو روان مصطفی ست.

ای که قلم می کشی باز به تفسیر عشق،
شرح دگر نیست نیست، عشق همان مصطفی ست.

حدیث لاله‌ها

شبی، ای عشق، ما را زیر و رو کن، زیر و روتر کن
سحرگاه جنون هر قطره خونم را کبوتر کن.

همه اندوه و داغم، با شقایق نسبتی دارم
غلام آن شهیدانم، مرا چون لاله پرپر کن.

چه حسرت‌ها که بشکست و چه غربت‌ها که در دل ماند،
دل‌م را شستشویی ده، نگاهم را معطر کن.

دگر بیزارم از عالم، دگر ناچارم از آدم،
شبی چون شمس تبریزی مرا بی پا و بی سر کن.

حدیث لاله‌های دشت را تنها تو می‌دانی
فروزان شمع جان مُرده را از برق خنجر کن.

دم سور ترا می‌خواهم و شور ترا ای عشق
به اکسیر نگاهت جسم خاکی مرا زر کن.

فلسطین

آریدد برایم خبر از حال فلسطین،
شب آمده پیچیده تر از شال فلسطین.

تا قدس غریب است در آینه‌ی تاریخ
خون است در این قصّه خط و خال فلسطین.

تفسیر همان است، همان سنگ و همان تیر
تقویم همان است، همان سال فلسطین.

نوبت به سما است، دگر چند بخوانیم
افسانه همه از قیل و از قال فلسطین.

یک روز از این خاک به پرواز بخیزد
هرچند که سنگ است پر و بال فلسطین.

از خون شهیدان شفق صبح شکفت ست
آریدد برایم خبر از حال فلسطین.

آرزو عیسی

آرزو عیسی اکتبر سال ۱۹۷۶ در ناحیه‌ی باختر استان قورغان تپه (ختلان کنونی) زاده شد. فارغ التحصیل دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تربیت معلم شهر قورغان تپه در سال ۲۰۰۱ و دانشگاه هنر میرزا تورسون زاده در سال ۲۰۱۲ می‌باشد. به فعالیت‌های خبرنگاری در رادیو و تلویزیون اشتغال دارد. سه دفتر شعر به چاپ رسانده است.

خط سیر یکسو

از بس که دریا زاده‌ام،
از دست خود را داده‌ام،
راه سپرده گم شدست،
بر پیش پا بنهاده‌ام.

من در کف هر زشترو
هم در لبان پُر عطش
هم حجم هر حجم ولی
با خویش دارم کشمکش.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأسیسات)

تسلیم دست آن و این
تسلیم این دنیای سرد،
اما ز موج سرکشم
ترسنده هر دریانورد.

این سنگ‌های بی صدا
در گنگی خود ماندگار،
تنها منم در چشمشان
ویرانگر دیوانه‌وار.

نامم به سطر هر ورق
سرواژه‌های غیبتم.
بی زار خود، بی زار کس
هر جا دچار لعنتم.

با جامه‌دان ماجرا
در جاده‌های اطلسی
خط سیر یکسویم همین :
از بی کسی تا بی کسی.

با این همه دیوانگی
بر قسمت تن داده‌ام.
اما پشیمان نیستم،
از بس که دریازاده‌ام.

تنهایی اشک زاست

در کوچه‌های سرد به تنهایی
پیموده راه درد به تنهایی.
می‌افتم از درخت نیاز خویش
چون برگ‌های زرد به تنهایی.

تنهایی اشک زاست ولی دنیا
با آدم‌هاش تیره‌تر از این است.
در شانه‌های خسته‌ام ای مردم
کولوار پاره - پاره‌ی نفرین است.

تنهایی اشک زاست ولی باشد
تنهاترین عالم خود باشم.
غم‌سوز یک ترانه‌ی تنهایی
یک لحظه کاش در غم خود باشم.

دور از همه جراحی قلبم را
با ناله‌های تلخ دوا بخشم.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

بلکه سکوت خانه‌ی سردم را
با گریه‌های خویش صدا بخشم.

ای نارفیق خنده‌ی شب‌نم‌ها،
خورشید را ربودن تو در چیست؟
آخر برای من که پُر از آهم
در برگ سبز محو شدن کافیت.

از من برفت هر چه که در من بود،
از من برفت شوق شکفتن‌ها.
من چله‌شین مرگ بهارانم
در فصل تیرماه تن تنها.



طعمه‌ی باد

شعرهای گفته‌ی ما طعمه‌ی باد،
چشم‌هامان انتظار پیک ناشاد.
در لبان بسته‌ی ما کوشش کاهل برای آه و فریاد،
دست‌هامان از هم آزاد.
خالی‌ام، خالی به سان شیشه‌ی می،
خالی‌ام چون حاصل دو طرح دو.
آه، راه اندکی نیست
از میان تربت اندیشه‌ام تا منزل تو،
تا دل تو.

حق نظر غایب

حق نظر غایب ۷ ژانویه سال ۱۹۴۳ در روستای آفتاب‌لوغ در ناحیه‌ی کولاب به دنیا آمده است. در سال ۱۹۶۶ از دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تربیت معلم کولاب فارغ التحصیل شده. چندین سال به عنوان خبرنگار و مدیر در نشریه‌های خبری و ادبی و تلویزیون کولاب فعالیت داشته است. تعداد زیادی دفتر شعر به طبع رسانده است. نمونه‌هایی از اشعارش به الفبای فارسی نیز چاپ شده اند. در ترجمه‌ی اشعار ادیبان جهان به زبان فارسی تاجیکی سهم گرفته و همچنین اشعارش به زبان‌های مختلف ترجمه شده است. در حال حاضر مدیر بخش اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان در استان ختلان می‌باشد.

وطن و خانه

در خانه که مهر طفلکان می‌ریزد.
با عشق محبت جهان می‌ریزد،
بوی وطن از خانه بدر می‌آید،
عشق وطن از خانه به جان می‌ریزد.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأملی حلیستان)

تاسان، پاپیورستان ۱۳۹۱ - فصلنامه راننی فرهنگی ج.ا.ا ایران در تاجکستان

مژدهی آریانی

همخوانی:

ای آن که شناسی ام به جان، بر تو سلام،
فهمی تو مرا به یک بیان، بر تو سلام!
در من شده زنده آریان با همه ارج،
ای زنده به نام آریان، بر تو سلام!

صدای باطن :

بیدار چنانم و بدان سان خوابم،
در فکر زدم که خود چه سان می یابم؟
هم نسخه‌ی فر رستمم هم به زمان
میراث دل شکسته‌ی سهرابم.

همخوانی :

ای هم‌دل و قوم هم‌زبان یک بشوید!
با نام بزرگی کیان یک بشوید!
به مهر کوروش‌ها به هم دل بدهید!



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

با ذکر خدای مهربان یک بشوید!

۲

صدای باطن :

یک وقت بودم چو رستم گرز به دست،
یک وقت بودم شهنشه خوش دل و مست،
یک وقت نگین شاهیم رفت ز دست،
یک وقت ظفر دیدم و یک وقت شکست.

صدای باطن :

چون شید به آتش دلم گردابم،
چون ماه به رنگ زرد خود زردابم.
یابید مرا که من نخستین روزم،
چون عشق بهارم و زمین و آبم.

هم خوانی :

ای آن که شناسی ام به جان، باش امان!
با جمله‌ی تاجیک جهان، باش امان!
ای تاج به هر زمان چو خورشید به سرا!
زیبنده‌ی شأن آریان، باش امان!

ندای باطن :

یاران، ز من و ز آریان می دانید؟
از کهنه و از نو جهان می دانید؟
چون زاد من است از کیان در دنیا
دارا به من است هم زمان، می دانید؟

ندای باطن :

دانی که کوروش بهر من بابا بود،
 خسرو به ددای من یکی دادا بود.^۱
 هر شعر خوشی که من بگفتم به شما،
 از ریشه‌ی سبز شعر مولانا بود.

صدای باطن :

ما تاریخیم، از دگر تکراریم،
 رویین تن صد هزار و یک پیکاریم.
 تعمیرگر چرخ نو و کهنه ز ماست،
 ما زنده ز صد هزار و یک گشتاریم.

^۱ - ددا و دادا : پدر.

محمد غایب

محمد غایب ۱۶ مارس سال ۱۹۵۴ در ناحیه‌ی دنغره به دنیا آمده است. در سال ۱۹۷۲ از آموزشگاه تربیت معلم شهر کولاب و در سال ۱۹۷۷ از دانشکده ریاضیات دانشگاه تربیت معلم کولاب فارغ التحصیل شده است. چندین سال در خبرگزاری‌ها و رادیو و تلویزیون به عنوان خبرنگار و در بخش‌های مدیریتی فعالیت داشته است. چندین دفتر شعر از او به نشر رسیده است. از سال ۱۹۸۲ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

بر زورها بگویند زنجیرها گشایند،
دروازه‌های بند تدبیرها گشایند.
بر عقل‌ها رسانید گر دستشان تواناست،
یک صفحه از کتاب تقدیرها گشایند.
زر خویش را نخوانید آهن طبیعتانید،
یک روز این معمّا اکسیرها گشایند.
نومیدتر ز دل نیست این ناامیدی از چیست؟
راهی به کوی دل‌ها دل‌گیرها گشایند.
دنیای اشک و آهاند از زندگی چه خواهند،

راز قلم‌کشان را تصویرها گشایند.
 در ناخن خردشان دندان دگری هست،
 نگشوده‌ی جوانان این پیرها گشایند.
 از دهر خام‌جوییم، از پختگی چه گوییم،
 اسرار خامی ما خود شیرها گشایند.
 سرباز ملک خویشیم نوشی به کام نیشیم،
 تا سوی ما کمان‌ها کم تیرها گشایند.
 آیند بر در ما از چه پس از سر ما،
 سرنامه‌های ما را کی میرها گشایند؟
 بندیم چون محمد راه زبان هر بد،
 ننگ سپرنهادان شمشیرها گشایند.

دور افکن نگاه خود را، دور،
 شیر هیچ است پیش جمع مور.
 خون جگرگشته خون بها گیرد،
 زور گردد دم غضب نازور.
 می‌کند فرق کور نیز از هم
 سرعت موج تاریکی و نور.
 ساز هستی و نیستی با هم
 با هزاران هنر نگرده جور.
 نیست از بهر لای خاکستر،
 جا نگیرد به دیده‌ها منفور.
 مبر از یاد اقتدار خلق،
 میخ چوب است در دم انبر.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

آب زمزم نمی کند شیرین
میوه‌ی نخل عمر بختش شور.
بار هر فهم را نبردارد
رشته‌ی نازک عصب مجبور.
مگو بیهوده حرف از آزادی،
زندگی چاه و مرگ دارد گور...

از حرف‌ها رسند فغان کتاب‌ها،
گیرند درس سوختن از ما کباب‌ها.
بیدارها قلمرو هستی خود کنید
حفظ از هجوم لشکر نامرد خواب‌ها.
بر جان زده ز خاموشی ایجاد می‌کنند
ناچار بانگ حسرت خود اضطراب‌ها.
شیرازه گر به صورت دیوار صفحه‌هاست
کی می‌دهد خط رها از حبس قاب‌ها؟
باشد اگر چو رشته‌ی خط نامه‌ی امید
ما مهره‌ایم مُهره به حکم طناب‌ها.
گویند مرگ از همه تلخ انتظار است
ریزد سرشک هجر ز چشم حساب‌ها.
مسطر اگر که جوی را بر یاد آورد،
در جوی مسطریم همه قطره آب‌ها.
از طاق دیده‌ی زمان اشک فتاده‌ایم،
در جام راحت است شراب عذاب‌ها.
تا میل نور شمع نگه سوی ظلمت است،



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجکستان)

بانگ سؤال می‌رسد از این جواب‌ها.
در کارزار عمر همه تیر خورده‌ایم،
هست این نشان جنگ و هم از انقلاب‌ها.

حبیب‌الله فیض‌الله

حبیب‌الله فیض‌الله ۱۵ مارس سال ۱۹۴۵ در ناحیه خاولینگ ولایت کولاب به دنیا آمد. از دانشگاه تربیت معلم دوشنبه (۱۹۶۶) و دانشگاه ادبی گورکی مسکو (۱۹۷۳) فارغ التحصیل شد. تعداد فراوانی آثار منظوم را تألیف و منتشر کرده است. در ترجمه‌ی شعرای روسیه و جهان به زبان فارسی تاجیکی سهمی مهم داشته است. از سال ۱۹۷۶ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان گردید. ۸ ژوئن سال ۱۹۸۰ بر اثر سانحه‌ی خودرو به دیار باقی شتافت.

یاد نوروز

باز در گوشه‌ی پاریسه‌ی^۱ بام پدري
لاله می‌روید و قُمری به نوا می‌آید.
لانه مانند ز نو داستکان^۲ سفری.
عید نوروز همه خانه‌ی ما می‌آید.

^۱ - پاریسه : بام گوشه.

^۲ - داستکان: پرستوها



عمک جفت گرم^۱ جفت کند حاطه^۲ خویش،
بچگان گشته سوار چپر ماله^۳ی او.
ابر بارنده بریز آب بقا بر سر کشت،
تا که افزون بشود حاصل امساله^۴ی او.

رود کوهی بجهد، موج زنان، شیهه کشان،
گویی چون اسپ سمندیست به تاب آمده است.
سنگ غیلان شده از کوه دم سیل دمان،
چو سواریست که یک پا به رکاب آمده است.

بوی سبزه، بوی گل، بوی زمین پدری
سوی خود می کشد این لحظه مرا از ره دور.
جویم از کوچهی ده هم سبقان را به امید،
همچو نبضی که بجوید به تنی آدم کور.

آشيان ديپهه و ما هر سو به پرواز شدیم،
من به دیدار شما گشته خمار آمده ام،
باز چون سیل کبوتر ز سفرهای دراز
پیشواز همتان^۴ فصل بهار آمده ام.

باز در گوشه‌ی پاریسه‌ی بام پدری
لاله می‌روید و قُمری به نوا می‌آید.
لانه مانند ز نو داستکان سفری،
عید نوروز همه خانه‌ی ما می‌آید.

۱- عمک جفتگر: عمومی شخم زن.

۲- حاطه: حیاط.

۳- چپر ماله: وسیله کشاورزی که با آن زمین شخم زده را هموار کنند.

۴- همتان: همه‌ی شما.



مرگ درخت

درختان راست می‌میرند،
چمن برجاست،
می‌میرند،

چنان ناخواست می‌میرند،
که ما نادیده می‌مانیم.

مگر برقی شرار افکند،
درخت عریان و بار افکند،

شکوه فصل پار افکند،
که دودش بر هوا پیچید.

ز درد بیش می‌سوزند،
نهان در خویش می‌سوزند،
چو قلب ریش می‌سوزند،
خزانشان در بهار آید.



تمام نوده‌ها عریان،
شده بازار گنجشکان،
دوسه تا لانه آویزان،
چو ديه کوچيان ويران.

به خونم سوز اين درد دست،
درختی از چه رو زرد است،
که دل با مهر پروردست،
به آرمان وقت گل میرد.

درختان راست می‌میرند،
همه برجاست،

می‌میرند،
چنان ناخواست می‌میرند،
که ما نادیده می‌مانیم.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تابکستان)

تابستان، پاییز و زمستان ۱۳۹۱ - فصلنامه رانزنی فرسنگی ج.ا. ایران در تابکستان

روز تیره ماه (خزان)

می وزد باد و باز می آید
بوی باران و برف کوهستان.
ابر از خود مناره می سازد -
آسمان پُرمنازه‌ی لرزان.

دشت و کوه را طبیعت درزی
ابره و استر دگر دوزد.
از متاعی، که زعفران رنگ است،
گُرته^۱ بر پشته و کمر دوزد.

سیله - سیله پرنده‌ها کوچند،
آشیان‌ها ز شاخه افتیده.
می رسد ناگهان به یاد دل
چار دیوار دیه کوچیده.

^۱ - گُرته: پبراهن.

آسیایی که مانده از گردش،
 پرّه و ناوه‌های بشکسته،
 جوی‌هایش ز بی‌نمی پرسنگ^۱
 بر لب خشک خویشتن بسته.

راه و پیراهه‌های گم‌گشته
 از تگ خار و خس بدر آیند.
 از سفرهای دور طولانی
 آدمان باز رهگذر آیند.

می‌وزد باد و سرد می‌بارد
 قطره‌باران به پشته‌ها و دمن.
 آسمان هم چو دیده‌ی بیمار
 اشک ریزد ز دیده بر دامن.

^۱ - پرسنگ: لایه‌ی خشک.

نظام قاسم

نظام قاسم ۱۶ سپتامبر سال ۱۹۵۸ در شهر قُرغان تپه به دنیا آمده است. در سال ۱۹۷۹ از دانشکده‌ی زبان و ادبیات دانشگاه دولتی تاجیکستان فارغ التحصیل شد. پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی به فعالیت‌های خبرنگاری، پژوهشی و ادبی اشتغال ورزید. چند دفتر شعر به چاپ رسانده است و با تألیف چند نمایشنامه نیز به عنوان درام‌نویس شناخته شده است. اشعارش به زبان‌های مختلف ترجمه شده و خود نیز در ترجمه‌ی آثار منظوم و منثور جهانی به فارسی تاجیکی دست دارد. نمونه‌ی اشعارش در ایران به طبع رسیده است. در حال حاضر نماینده‌ی مجلس تاجیکستان است.

وطنم!

چار سوی تو بود قبله‌ی من،

خود بگو

من به کدامین سویت

سجده کنم!؟



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تا حکایتان)

تاسان، پاپیروزستان ۱۳۹۱ - فصلنامه راننی فرهنگی ج. ۱. ایران در تاجیکستان

شاعر

یک عمر پیش پیش
از تو روان فقط
یک خامه‌ی تو بود
(در نامه‌های تو).

بعد از چنان حیات
اینک بود روان
آن گونه از تو پیش
تنها عصای تو.

شعر سکوت

بیایید،

الفبای شعر را شاد کنیم:

حرف-حرف برگ درختان را بیاموزیم
و سطر- سطر راه‌های روان را از یاد کنیم.

بیایید، ببینیم،

که چه گونه طبیعت

حرف-حرف برگ‌های خزان را

می‌ریزد به جوی باغ،

افزوده حسن و حزن این سطر روان را.

بیایید ببینیم،

که چه گونه سطر راه

حرف- حرف آدمان را

می‌رساند به منزل...

چرا نیاموزیم از این سطر کامل!؟

بیایید،
 از شاعری کوه عبرت بگیریم
 که با بسا معنی‌های نهانش -
 گنج و مخزن و کانش
 نمی‌نازد.
 چه صابر شاعری است آن
 که باور دارد:
 روزی گنج‌کاب و کان‌جوی صاحب‌دل -
 معنی‌رس کامل
 می‌کند کشف معنی‌های نهانش را
 شعرهای دل و جان‌ش را...

بیایید،
 صفحه‌ی آسمان شبان‌گاه را ببینیم،
 که حرف‌هایش چه درخشانند -
 اخترانند...
 پیش آن شعر پاک و بلند
 بهره‌زیم از حرف پست و نادل‌پسند.

بیایید،
 روشن‌بیانی ماه را از خود کنیم
 و استعاره‌ی ستاره‌ها را
 و گرمی سخن آفتاب‌راء،
 که از میلیون میل
 گرم می‌رسد به دل...

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأسیسات)

بیایید،

با پر مرغان بییونندیم خامه‌ها را
و پرواز مرغان بدهیم نامه‌ها را.

بیایید،

از باغ پرگل و پُر بلبل
از این شعر رنگین و پرصدا
سبق‌ها بگیریم؛
فرا تر بینیم
از شاه بیت راه آهن
و شاه‌مصراع خط پرواز هواپیما
سبق‌ها بگیریم.

بیایید،

برگ برگ اشعار بی‌طراوت و خزان‌شده‌امان را
به چنگ باد کنیم،

بیایید،

عمیق‌تر به اندیشه برویم،

اقلاً

یک مجموعه‌گی

شعر سکوت

ایجاد کنیم...



آفتاب کربلا

ای سوز جان‌ها را گواه ای آفتاب کربلا،
ای شاهد روز سیاه ای آفتاب کربلا،

از چشم خون‌ریز زمان از تیغ ظلم بی‌امان
در سوز دل بردی پناه ای آفتاب کربلا!

آنی که جز نورش نبود، یک رشته بر نورت فزود
با آخرین آه و نگاه ای آفتاب کربلا!

یعقوب در غم مبتلا از اشک چشمت کم ضیاء
بی یوسف در قعر چاه ای آفتاب کربلا!

با او بگو، با من بگو، بی فن بگو، روشن بگو:
کو کینه‌ور؟ کو کینه‌خواه؟ ای آفتاب کربلا!

بگشاره نظاره را آگه بکن سیاره را
از صبر کوه، از جبر کاه، ای آفتاب کربلا!

غم در گلو چین در جبین باشد به این دارم یقین:
بر تو گنه ماندن گناه ای آفتاب کربلا!

با رشته‌ی نورت سحر بادا تنیدن رخت مهر
کار تو در این کارگاه ای آفتاب کربلا!

از سوز بی حد خسته‌ای دل بر نشستن بسته‌ای،
راحت سفید ای مرد راه ای آفتاب کربلا!

صبحت بشد با غصّه شام رازت نشد اما تمام،
ده رشته‌ی رازت به ماه ای آفتاب کربلا!

...تا جاویدان دارد نگاه بر کربلا خورشید و ماه
همچون دو چشم بی پناه ای آفتاب کربلا!

مومن قناعت

مومن قناعت ۲۰ می سال ۱۹۳۲ در روستای کورگاوت در ناحیه‌ی درواز به دنیا آمده است. فارغ التحصیل دانشکده‌ی فیلولوژی دانشگاه دولتی تاجیکستان در سال ۱۹۵۶ است. مدیر بخش نظم و دبیر مسئول ماهنامه‌ی ادبی «صدای شرق»، معاون و رئیس اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان، رئیس کمیته‌ی صلح و معاون رئیس نهضت «وحدت ملی و نهضت تاجیکستان» بود. عضو وابسته‌ی آکادمی علوم تاجیکستان می‌باشد.

نخستین دفتر شعرش به عنوان «شراره» در سال ۱۹۶۰ به چاپ رسیده است. در تحوّل شعر نو تاجیکستان، که از دهه‌ی شصت قرن گذشته به حساب آورده می‌شود، نقش اصلی دارد. با سرودن داستان‌های بلند منظوم حماسی و اشعار غنایی نوآورانه در رده‌ی نخست شعرای معاصر شوروی و تاجیک قرار گرفته است. شخصیت و آثارش در ایران و افغانستان و دیگر حوزه‌های زبان فارسی نیز شناخته شده می‌باشد. آثار منظوم مومن قناعت با شمارگان زیاد در مسکو و دیگر جمهوری‌های شوروی سابق همچنین به حروف فارسی در ایران و افغانستان به چاپ رسیده است. برنده‌ی جایزه‌ی ادبی دولتی شوروی می‌باشد. چند دوره در پارلمان شوروی و تاجیکستان نماینده‌ی مردم بود.



تخت جمشید

ترا ای دختر تاجیک همچون طفل روحانی
به رحم سینه پروردم، به گردن طوق شیطانی،
چو عشقت هر زمان پرشورتر شد همچو زندانی،
مرا هر مرد صاحب‌دل، مرا هر فرد بیدل گفت:
«چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی»

پشیمان نیستم گر زنده کردم عشق مجنون را،
درون سینه پنهان داشتم صحرا و هامون را،
فرو بردم ز چشم خویش پنهان اشک گلگون را،
گشادم پاش دادم پیش پایت گنج قارون را.
پشیمان نیستم هرگز!

کنون در قصر دارا جام جمشید است در دستم،
ز بوی باده و موی بت شیراز سرمستم.
لبم را با لبان آب رکن‌آباد پیوستم،
به رویت لحظه‌ای آهسته در بستم.

چو بالا می شوم بر مسند خورشیدی جمشید
که دارد آشیان ایزد که دارد خاکدان خورشید،
در این قصر خراباتی که دارا بود و دنیا بود،
درفش کاویانی نیزه‌ای از ماه بالا بود.

بیارم در نظر تخت زبرجد، تاج زرین را،
به شفت مرمرین آسمانی شمع پروین را،
و می بینم بتان میگسار و سرو سیمین را،
و آن دنیای دیرین را.

به چشمم می درخشد آتش زردشت در ساغر،
به دست دختر پیر مغان در لعلی آذر،
به گوشم خوانش پیر مغان با ناله می آید -
«اوستا» می کشد فریاد از منبر.

چو «پیغمبر» به بزم شاه شاهان می شوم وارد،
سروشی می رسد بر گوش من از نغمه‌ی ناهید،
پریزادی به دستم می گذارد جام مروارید،
همی خواهم بنوشم جرعه‌ای از لحظه‌ی جاوید.

ولی در را نمی کوبی و وارد می شوی بی باک
درون سینه‌ی من خانه‌ی خود، رهن چالاک!
و برهم می زنی دنیای پراسرار شیرینم،
تو از هم می کنی پیوندهای اصل و آیینم...

و بام قصر بالا می شود چون گنبد افلاک،



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

خمارم می‌رود برباد، جام و باده‌ام بر خاک،
دو دانه اشک مروارید، همچون جام مروارید
درخشان در کف دستم؛
که تنها در خرابات بزرگان بودم و هستم.

همان قصر جهان‌آرا که از خشم سکندر سوخت،
ز دست دختر بازیگر شوخ ستمگر سوخت...
همی ترسم ز وصل و آتش هجر تو جانانه
که آخر می‌شوم مانند این ویرانه-ویرانه!



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعرنامه حکیمان)

تاسان، پاپیورستان ۱۳۹۱ - فصلنامه راننی فرهنگی ج. ۱. ایران در تاجیکستان

سرود آخرین

به تندی خشم دریايم،
به تمکين صبر صحرايم،
به نرمی چون دل عاشق،
به سختی سنگ خارايم،
به سودا رفته دنيا چون سمرقند و بخارايم،
مکن دگر تو سودايم؛

که در سودای تو از دست دادم سست و سخته را،
که دارا بودم و از دست دادم تاج و تخته را،
به مثل کفتر دو بامه دیدم مرغ بخته را،
به زیر بال رخته را.

ترا با زیور لفظ دری پرداز می دادم،
سکوت سرد و عریان ترا آواز می دادم،
ز انجام سرود خود ترا آغاز می دادم،
ترا پرواز می دادم.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

گشادی از نقاب گلپری دیو نهانی را،
زدی بر خاک عشق بی غبار آسمانی را،
ربودی از وجود زنده‌ی من زندگانی را،
جوانی را، جوانی را...

کمان رستمی را می‌کشم با پنجه‌ی تقدیر،
پر افتاده‌ات را می‌کنم پیکان
با یک تیر،
تُرا در سینه‌ی خود می‌کشم آخر...



سروش استالینگرد

(داستان)

سروش ششم

احمد توردی اف

(به رغم مرگ در خانه ی ما- «خانه پاولف» طفلی تولد شد. همه او را زینه^۱ و من زندگی نام گذاشتم)

زمین آتش

و دریای دمان آتش،

به روی آب همچون موج خونینی روان آتش،

به هر خانه به جای آشدان^۲ در آستان آتش،

به جای گل

به باغ و بوستان آتش.

سمای دودآلوده

به قُرغان مَمّی^۳ لرزان و آویزان،

^۱ - زینایدا سیلیزنیواوا اکنون در ولگاگرد روسیه به سر می برد

^۲ - آشدان : آشپزخانه

^۳ - قورغان مَمّی : تپه ایست در شهر ولگاگرد روسیه (استالین گرد) که یادگار نبردهای شدید مردم این شهر و سربازان شوروی با نبروهای آلمان نازی می باشد.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأسیسات)

صدای توپ‌ها چون خنده‌ی شیطان،
میان نعره‌های توپ آید گریه‌ی طفلان...

خدا را، آب می‌سوزد،
رخ مهتاب می‌سوزد،
تفنگ از تاب می‌سوزد
و موی مادر بی‌تاب می‌سوزد!

صف طیاره‌ها بار بلا بر دوش می‌آید،
ز ته‌خانه^۱ ندای زندگی بر گوش می‌آید،
صدای طفل نوزاد آنچنان پر جوش می‌آید،
که از فریاد او طیاره‌ها خاموش می‌آید.

مگر درد زمین و مادر بیچاره یک جا شد،
به یک فریاد بیرون گشت،
روشن چشم شهلا شد،

ز نو تسکین دل‌ها شد،
ز نو تمکین دنیا شد،
که تخم زندگانی ز نهاد خاک بالا شد.

میان جنگ‌ها از یاد بُردم مهربانی را،
شدم استاد درس جان‌فشانی، جان‌ستانی را،
به من آورد بوی طفل بوی زندگانی را،

^۱ - ته‌خانه : خانه‌ی زیر زمینی.

جوانی را، جوانی را...

زمین را خنده‌رو از گریه‌ی طفلانه می‌بینم.
ز روی دوستانم خنده‌ی طفلانه می‌چینم
و آبادی فردا را در این ویرانه می‌بینم،
زمین را تشنه‌لب از وصل آب و دانه می‌بینم.

ترا در این صدای تازه بشنیدم، حصار من،
ترا از دور همچون روشنی دیدم، نگار من،
سر گهواره‌ی فرزند عشق بی‌غبار من
تو شب‌ها زنده می‌داری چراغ روزگار من.

در این جا لیک جای شمع سوزی، خود فروزی نیست،
شب آتش‌گرفته کمتر از روز تموزی نیست،
به جای شمع این جا قامت شمشاد می‌سوزد،
و این آتش مرا تا ریشه و می‌سوزد.

در این جا بیست یارانیم، به یک پیمان و ایمانیم،
زمین گهواره‌ی طفل است و ما گهواره جنبانیم،
گهی با شعر گه با تیر او را آله^۱ می‌خوانیم،
نیفتد تا که یک مویش، سر یک موی لرزانیم.

در این خانه، که حالا چار دیوار و لنگار است،
به چشم خصم گویا زندگی محروم تکرار است،
ولی از عشق آثار است،

^۱ - آله - لالای.

رودکی، ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

بزرگی جهان در این جهان خرد پادار است.

جهان دادخواه و دادور با ماست هم‌خانه،
اگر این خانه افتد، می‌شود صد خانه ویرانه،
ترا، ای طفل فرزانه،
به مثل جان این خانه
نمایم حفظ با دستان و با دستور مردانه!

قطبی کرام

قطبی کرام ۱۸ دسامبر سال ۱۹۳۲ در روستای اورمیتن در ناحیه‌ی عینی به دنیا آمد. از دانشکده‌ی فیلولوژی دانشگاه تربیت معلم دوشنبه و دانشگاه ادبی گورکی مسکو فارغ التحصیل گردید. پس از تحصیل به فعالیت‌های خبرنگاری و انتشاراتی مشغول شد. در چاپ آثار بزرگان ادب فارسی سهیم است. تعداد زیاد آثار منظوم از خود برجای گذاشته است. مؤلف چند فیلمنامه هم می‌باشد. آثار شعرای معروف جهان را به زبان فارسی تاجیکی برگردانده است و همچنین اشعار او به چندین زبان ترجمه شده است. وی در اکتبر سال ۱۹۹۵ از جهان درگذشت.

سرود کبک

پایی خوش‌رفتار دارم،
طبع بی‌آزار دارم،
کوه باشد، چشمه باشد،
بخت برخوردار دارم.

بر سر سنگ ار سرایم،

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

آب گردد از نوایم،
قله‌ی سرکش پناهم،
سایه‌ی گل خار جایم.

لیک بال پرنیانم،
نوک سرخ بی‌زیانم،
سینه‌ی پُر از فغانم
گشته عمری خصم جانم.

یک دم، ای صیاد، رحمی،
صبر، ای بی‌رحم شاهین،
تا شوند این جوجه‌هایم،
سیر از دیدار مادر،
سیر از روی زمین.

که گفت؟

زندگی را که گفت نامرد است؟
 هر که گفتست، تا کجا مرد است؟
 زندگی مرد و مرد می خواهد،
 سر بالا و درد می خواهد.
 درد در راه یار مُردن ها،
 عالم آورده خس نبردن ها.
 درد شاعر حسامی، که با سنگ
 نگرفتی هزار تیمورلنگ.
 درد چوتک اوراز^۱ ز آتش تر
 مانده اما نگشته خاکستر.
 درد در سینه راز پروردن،
 غم مردم به ناز پروردن.
 درد ناظم^۲ - سرود عالمگیر
 درد لاهوتی های لاتسخیر.
 درد از جان خویش بگذشتن،

۱ - چوتک اوراز: قهرمان تاجیک در جنگ دوم جهانی

۲ - منظور ناظم حکمت : شاعر ترک

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

بهر یک نیش و نوش خار وطن.
زندگی را که گفت نامرد است؟
هر که گفتست، سخت بی درد است.

گل نظر کلدی

گل نظر (کلدی‌اف) ۲۰ سپتامبر سال ۱۹۴۵ در روستای دَرْدَر ناحیه‌ی عینی به دنیا آمده است. در سال ۱۹۶۶ تحصیلات دانشگاهی خود را در دانشکده‌ی تاریخ و فیلولوژی دانشگاه دولتی تاجیکستان با رتبه‌ی ممتاز به پایان برده است. در رسانه‌های خبری و نشریه‌های ادبی فعالیت دارد. از جمله مدتی مسئول بخش نظم ماهنامه‌ی ادبی «صدای شرق» (۱۹۷۷-۱۹۹۱) و پس از آن سردبیر هفته‌نامه‌ی ادبی «ادبیات و صنعت» بود. اشعارش از دوران تحصیل در دبیرستان به چاپ رسیده است. تا کنون چندین کتاب شعر به چاپ رسانده است که برخی از آن به حروف فارسی می‌باشد. اشعارش به زبان‌های ملت‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق و همچنین عربی به طبع رسیده است. اشعار برخی از ادیبان روس را به فارسی تاجیکی ترجمه کرده است. در حال حاضر مسئول کمیته‌ی دولتی جایزه‌های ادبی رودکی می‌باشد. گل نظر کلدی سراینده‌ی شعر سرود ملی جمهوری تاجیکستان است.

عتابت را فرو بگذار و با من باش

که بادی با تو بر بادم نخواهد کرد.

تبسم کن

که دنیا و خوشی‌هایش دگر شادم نخواهد کرد.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

سخن را من شکوفایی لب‌های تو بخشیدم
 هجا را ناز مژگان
 و شمع خیره‌سوز حرف‌ها را
 روشنی صبح رخسارت.
 کنون دل مانده‌ام از چامه و از خامه و نامه،
 کنون ویرانه‌ام در این خراب‌آباد،
 بیا، کاین جادوی تقدیر آبادم نخواهد کرد.
 تو جولان می‌زنی
 چون نازکی^۱
 در بیت‌های شعر آزادم.

تو
 چون رنگین‌کمان گل می‌کنی
 در آغوش پندار آزادم.
 بیا ای لحظه‌ی آزاد!
 که غیر تو کسی از غصه آزادم نخواهد کرد.
 به قول بیدل عاقل
 نفس هر لحظه خشتی می‌کند از باره‌ی عمرم.
 وفایم کن که بی دست وفای تو
 ز خاک مُرده صد اعجاز بنیادم نخواهد کرد.
 ره و پیراهه سنگین و دو پای آرزو سنگین،
 گل و سه‌برگه سنگین و نگاه عاشقی سنگین.
 میان این همه سنگینی سنگین
 منم سنگین و گوش راز من سنگین.
 صدایم کن،

^۱ - نازکی : نزاکت.

طلسمم را شکن کز این خلای سرد دل گرمی
 به جز آواز جانبخش تو فریادم نخواهد کرد.
 در این عصری که ماشین اصل آیین هاست،
 در این وقتی که خاطرهای ما در خاطر
 بی روح ماشین هاست،

تو یادم کن
 که حتی یاد من یادم نخواهد کرد!
 تبسم کن
 که دنیا و خوشی هایش دگر شادم نخواهد کرد...

غبار

این روز تیره است...
 از برگ خیمه های غبارافشان
 جاریست نغمه های غباری مرغکان.
 از میزه های سبزه ی کاهیده
 آب خمار و ناز فسرده.
 ریزد غبار هرز روان سگه-سگه
 روی کف امید گدایان صف زده.
 دلتنگ بگذرد
 از راه دختر عاشق:
 با بوسه های طعم خاک-
 در لب،
 با خنده های طعم خاک-
 در چشم،
 با اضطراب طعم خاک-
 در زلف.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأسیسات)

طفلی صدا کند
 با لهجه‌ی غباری‌اش: «آچه!»^۱
 با تیرگی آستین پاره‌ی زمان
 دست نوازشی چو نور
 ناید ورا به سر.
 در روی که ترانه‌ی صافیست؟
 در حرف که محبت فرداست؟
 در ماورای این همه پندار گندیده
 پاکیزگی عالمی آیا هست؟
 ای بار خدایا!
 آهم در این فراز سحرگش
 برقی نمی‌زند،
 جانم در این محیط غماغوش
 سوزی ندارد.
 امروز
 طبع سفید شعر سفیدم گرفته،
 روز غبار است،
 غصه بار است...

^۱ - آچه : مادر.



یک لحظه

برف بود و باد برف آلود...
آسمان: قهر و عداوت،
قله‌ها: تهدید و تردید،
پیره: ^۱ کوری و بی‌نام و نشانی،
می کشیدم ره هراسان و پریشان
با عصای قامت لرزان،
روی شانه هیبت بیم و خطرها،
در زبان نام خدای من.
ناگه-آوه!
از میان بته‌ی انبوه ژولیده،
(مثل موی زنگی پیر)،
خوانش مرغی طنین انداخت.
آفتاب از لبانش ابر خشمی رو نمایان کرد،
ذره‌ی نامهربان برف گلبرگ بهاران شد.
کوه‌ها سبز،

^۱ - پیره، پیراهه : راه باریک و کم‌رو، که از رد پای ها به وجود می آید.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

آسمان سبز،
بته‌ها سبز،
شوره‌زار سینه‌ی من سبز باران شد.
زنده باش، ای مرغک ناآشنای دور!
من فدای خوانش پاکت!
حیف از آدم، که گاهی در محیط سرد و جانکاهش
مثل تو یک لحظه نتواند سرودن،
ناامیدی را به آغوش محبت ره نمودن...

گلناز طاهریان

گلناز طاهریان در سال ۱۹۷۳ میلادی در ناحیه مسچاه از ولایت سغد به دنیا آمده است. فارغ التحصیل از دانشکده‌ی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه دولتی خجند می‌باشد. تاکنون پنج دفتر شعر از او به نشر رسیده است. نمونه‌هایی از اشعارش نیز در تذکره زنان شاعر فارسی‌گو با نام "هفت شهر عشق" به چاپ رسیده است. گلناز طاهریان از سال ۲۰۰۵ عضو اتحادیه‌ی انویسندگان تاجیکستان است.

ابری از کنار

چشم‌هایم آب می‌نوشد

شبی لرزید بالینم

جوی بیرون از آن شد.

ز ترکیب صفای شیشه‌ها بگذشت.

صدا از وهم آن بیرون نشد از خود.

به روی بال او پرواز می‌کردم.

جا- جا اقتباس از نور پیدا بود.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

هوای کوچه لبریز چراغ جستجوها بود.

مرا جغرافیای شیشه‌بند گرم طفلان

سوی خود آورد

این جا وحش و طیر اندر کنار همدگر آسوده

اما سخت حیرانند.

این جا

عالم گل‌سنگی درنده‌ها زیباست.

زمان گفتگو با اوست.

می‌بینم

زمین گنجیده روی دست‌های مادر دورم،

که روزی از محبت نزد او

در حجم خرد سایه‌ای تجزیه خواهم شد.

ای مادر،

نمی‌بینی مرا این لحظه روح هستم.

نشان از آمدن‌هایم

جهش خامه روی میز خود از خود،

تحریک کلابه،

ترس گریه

و پرواز عجیب سیب روی لعلی^۱ بود،

از پنجره،

که لحظه‌ای ایستاد و بالا رفت.

سما تاریک

^۱ - لعلی : سینی.

زمین ابرها را می کند شدگار کشتی هواپیما،
شبشب
دانه های لحظه می کارد.

نگاه خواب از اوج سما بر بستم افتاد.
و جوی
ترکیب بالین آمد و بیدار گردیدم
که ابری از کنار چشم هایم آب می نوشد.



دانه‌ی نگاه

صبح از چشمه شد بیرون،
سما طرح گل استاره می‌ریزد
به روی سفره‌ی احساس.

صدای آب کم در جوی‌ها
چون حرف‌های دیرسالان می‌شود جاری
پرستوی ظریفی
لحظه‌ی طیران
غمم را دید و در طرح فضا^۱ شد.
من از آب نگاه لاله‌های ساده دانستم،
که آنان نیز تاجک بوده‌اند یک روزگار دور.

به روی راه باور خواب کرده سایه‌های پیر
تو ناگه آمدی از امتداد عشق
تا فصل نو امکان

^۱ - شیخ شدن : شوک گرفتن، بی حرکت شدن.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تا حکایتان)

بستان، پاپیروزستان ۱۳۹۱ - فصلنامه راننی فرهنگی ج. ۱. ایران در تا حکایتان

پشیمان تر ز دریاها
پس بید عظیم سبز
جان آتشینی کرده ام پنهان
که تو نادیده من را بگذری از باغ و
پیوندی به فرداهای بی من با خیال من...

نوی سبز سبزش
با چناری باز می گردد
درون دانه‌ی خالی.
جوان جاودانم گوی،
درون چشم‌هایم
چند دانک^۱ از نگه باقیست؟

میان حلقه‌ی تاریک شب‌ها روز کوچک شد.
و در آب سبک چشمه‌ای گنجید،
آوای جوان جاویدان در اختری ترکید.
ستاره با صدای پاره پاره در فضا پاشید و بشنیدم:
روز دیگری تکرار امروز است.
ولی این بار
می‌بیند ترا آن سوی بید سرخ.

^۱ - دانک : دانه، هسته.

پرواز دنیا

مرغابی سپید مه از غایت سکوت
تا عمق موج‌های زمان می‌رود فرو.
در قلّه‌ی قلم چو گل شب شکفته‌ام
آری منم تجلی مهتاب‌رنگ تو.

کم ماند این دلی که چکیدست عمر زود
بیهوده در جزیره‌ی طوفانی حیات.
از شعر من برون شو و دست مرا بگیر
یک برگ لاله را به کفت مانم از نشاط.

افشرده‌های یاد من امشب ز دیده‌ام
چون نکبت لطیف ترشح سبز بود.
اقطار خون چکیده ز انگشت‌های ما،
گویا به لابلای تنم سبک نبض بود.

گردون چو مرغ شانه کبود سپیدسر
بالی فرو خمیده به اطراف خاکدان.



تخم سیاه خاک به زیر قنات^۱ او
روزی گشوده می شود و می پرد جهان.

^۱ - قنات : بال.

طالب لقمان

طالب لقمان در سال ۱۹۹۱ در ناحیه‌ی پنجکت به دنیا آمده است. فارغ التحصیل دانشکده‌ی خبرنگاری دانشگاه دولتی تاجیکستان (۲۰۱۲) می‌باشد. در حال حاضر همکار روزنامه‌ی "منبر خلق" است. در سال ۲۰۱۲ به عضویت اتحادیه نویسندگان پذیرفته شد. یک دفتر شعر با عنوان "سفر به سوی طلوع" به چاپ رسانده است.

غزل

شبی کاش در من صفای تو ریزد،
به گوش سکوت‌م صدای تو ریزد.
اگر چون درختی تکاندم، ای دوست
ز من برگ‌های دعای تو ریزد.
چکد شعر باران به خشکی دفتر،
طراوت گر از گونه‌های تو ریزد.
بیا تا یخستان هستی‌ام ای شید
همه آب گردد به پای تو ریزد.



تو می آیی شب و از چشم تو مهتاب می ریزد،
ز چشمان شب تنهایی من خواب می ریزد.
چنان پاکیزه و شاداب و شفاف و مصفایی،
که جانا روبرویت آبروی آب می ریزد.
ز لب های تر تو می تراود شعر زیبایی،
که پنداری گلاب از کاسه ی پر آب می ریزد.
قلم از دست بگذارم که روی دفتر بازم
ز چشم روشن تو شعرهای ناب می ریزد.



نماز

عشق چیست؟

برترین نماز زندگیست.

این نماز را

می‌توان بخواند

صبح یا که شام.

هیچ‌گه قضا نمی‌شود.

این نماز را

می‌توان بخواند

با اذان مرغکان و سوره‌های باد

روی جانماز اعتقاد.

سیدعلی مأمور

سیدعلی مأمور ۲۸ دسامبر سال ۱۹۴۴ در روستای یگه‌باغ ناحیه‌ی اوراتپه به دنیا آمده است. پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی در دانشگاه دولتی تاجیکستان، چند مدت به عنوان خبرنگار و بعداً در بخش‌های مختلف اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان و انتشارات «ادیب» مسئولیت‌های مدیریتی را عهده‌دار بوده است. در حال حاضر مسئول بخش نظم اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان است. از او چندین دفتر شعر به زبان‌های فارسی تاجیکی و روسی به چاپ رسیده است. دفتر شعرش به عنوان «چشم ستاره» نیز با حروف فارسی در سال ۱۹۹۰ چاپ گردیده است.

آبشار پتکناب^۱

ای آبشار، دختر زیبای پتکناب،
با حسن خویش کرده‌ای از بس دلم خراب،
از کوهسار جانب وادی چه می‌روی،
دل تشنه‌ی تو آدمم، از چه تو در شتاب؟

^۱ - پتکناب: آبشاری در درواز تاجیکستان.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

من پیچ و تاب می خورم از پس، چو موی تو،
خود می روی، نمی رود از دیده روی تو.
با مهر بر دماغ برم هر گل و گیاه،
از هر گیاه و گل شده جویای بوی تو.

هرچند باد بوی تو از گل برانده است،
در روی گل ز اشک تو بین قطره مانده است.
«اشکت چه اشک بود» که از دیده ات بریخت،
در سینه ی تو که گل حسرت دمانده است؟

هر کس که بود لایق عشقت نبوده است،
دل سنگ بوده باز دل از تو ربوده است.
ای دُخت کوهسار، مزن سر به سنگ ها،
ایمن بدار هم دل آینه از شکست.

جان صدقه ی دو دیده ی آبیت ای نگار،
تن صدقه ی تنت که لطیفست و بی غبار.
منما شتاب و لحظه ای با عاشقت بمان،
بخشا قرار بر دل شیدا و بی قرار.

قوی سفید

قوی سفید در فضا
 پرواز می نمود.
 همراه ابرها،
 مانند ابر بود.

چشمم به سوی آن
 می رفتم از زمین
 بر اوج آسمان.

ناگه صدای تیر برآمد ز گوشه‌ای،
 بر من اثر نمود...
 این لحظه گوئیا
 از استخوان من
 برقی گذر نمود.

قوی سفید بر زمین افتاد سرنگون،
 شد درد من زیاد.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

فریاد آن به سینه‌ی من سخت کاره کرد،
داغی به دل نهاد.

قوی سفید با پر و بال شکسته بود،
من مانده در شگفت.
صیاد از شکار خود ممنون و سربلند،
بر خانه ره گرفت.

روزی مرا بدیدم همراه دلبرش،
دیدم کلاه از پر قو بود در سرش.
فریادهای واپس آن مرغ بی‌گناه
در گوش و هوش من
از نو صدا بداد،
از دل کشیدم آه...



ماهی گیر پیر

موسفیدی در لب بحر،
داشته چنگک در انگشتان چنگک،
ماهی داری می کند.

بحر نا آرام آرام است امروز
همچو مرد ماهی گیر.
مانده است از شور و عصیان
همچو قلب مرد پیر.

قطره‌ها زیر شعاع آفتاب
نقره‌سان چون ریش ماهی گیر می تابند.
موج‌ها چون کاروان عمر او
بعد رنج راه دور آسوده می خوابند.

دیده چین روی بحر بیکران را،
راه‌های عمر خود را یاد می آرد.
بس که عمرش بُد دراز و پرثمر،



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

خاطرش از زندگانی شاد می دارد.

قامت بالای او گر خم زده،
قامت فرزندهایش خم نشد.
دیده‌ی پرنور او گر خیره شد،
نور چشم وارثانش کم نشد...

موسفیدی در لب بحر
داشته چنگک در انگشتان چنگک،
ماهی داری می نمود.

گرچه او بنشست ساعت‌ها خموش،
لیک اندر چنگکش ماهی ندید.
پیر را پیری به شصتش می کشید.

سه چرخ

مادرم
 با چرخ چوبی
 کلابه می‌ریسید.^۱
 چرخ دور می‌زد،
 کلابه کلان‌تر می‌شد.
 اگر نوک رشته‌ی کلابه می‌کند،
 زود پیوست می‌کرد،
 و چرخ باز دور می‌زد.
 مادرم کلابه‌ریس ماهر بود.
 با چرخ چوبی
 چرخ زندگی خاندان را می‌گرداند.

امروز من -
 با چرخ شاعری خود
 کلابه‌ی سخن می‌ریسم.

^۱ - کلابه می‌ریسید: کلافه (کلاوه) می‌رشت.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

امّا با چرخ خود
چرخ زندگیم را نمی توانم گرداند.
مادر م شاعر تر بود!

تاجیکستان، پاپیروزستان ۱۳۹۱ - فصلنامه رانزنی فرسنگی ج.ا.ایران در تاجیکستان

رعناى مبارز

رعناى مبارز خواجه‌آوا ۹ مى سال ۱۹۶۵ در روستای وازم در ناحیه‌ی شغنان بدخشان تاجیکستان به دنیا آمده است. صاحب چند دفتر شعر است. در حال حاضر با هفته‌نامه‌ی ادبی «ادبیات و صنعت» همکاری دارد.

وحدت

قسم به روح نیا و قسم به جان صبور،
قسم به کلک جواهرنثار و شعر بلور.
قسم به خاک پدر، یاد دردناک پدر،
قسم به مادر پیرم که هست از من دور.
قسم به لعل و به یاقوت کوهسار بلند،
قسم به گاه صعود و قسم به گاه فتور.
قسم به این سر بیدارتر ز عسکر مرز،
قسم به روز ظهور و قسم به روز حضور.
قسم به آب لذیذ و به آفتاب عزیز،
قسم به لحظه‌ی پستی، قسم به اوج غرور.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

قسم به عشق نخستین جاودان شیرین،
 قسم به یار کوهستانی چو رستم زور.
 قسم به هرچه بود از سماک تا به سمک،
 قسم به نان و به شأن و قسم به سور و سرور.
 قسم به نام خدا، خرمیست از وحدت،
 قسم به نام خدا، وحدت است سوره‌ی نور!



شهر غزل شکن

بی‌رنگی این چمن مرا گُشت،
بی‌نوری انجمن مرا گُشت.
بی‌قدری من در این قلمرو،
بی‌دردی خلق من مرا گُشت.
کو گوش غزل‌شنو در این شهر،
این شهر غزل‌شکن مرا گُشت.
خودبینی و دگران ندیدن،
این عادت هم‌وطن مرا گُشت.
زن خصلتی زیاد مردان،
مردی زیاد زن مرا گُشت.
هرمز نفسی نمانده این جا،
نفس بد اهریمن مرا گُشت.
خوش‌حرفی من سپر نگرديد،
بدحرفی بددهن مرا گُشت.
این اهل ضیا چه خوش ریابند،
این طایفه با سخن مرا گُشت
آمین و همین! دگر نگویم،
این درد نو کهن مرا گُشت!

بازگشت

با کوه بگو نسیم صحرا آمد،
 با روح بگو که شاعر ما آمد.
 با یار بگو هنوز آنم که بودم،
 با یار بگو انیس فردا آمد.
 با پشته بگو که هفت پشتم در اوست،
 با کُشته بگو که روح عیسی آمد.
 با درد بگو دگر سراغم نکند،
 با سرد بگو برا که گرما آمد.
 با اشک بگو رود رود با ره خود،
 با رشک بگو که خوب شیدا آمد.
 با سنگ بگو دگر به پایم نرسد،
 با ننگ بگو نوای کوه‌ها آمد.
 با حزن بگو خدا از او دلگیر است،
 با حسن بگو یکی دل‌آرا آمد!
 با گنج بگو همیشه گنجورم من،
 با رنج بگو که باز رعنا آمد.
 با درد بگو دگر سراغم نکند،
 با سرد بگو برو که گرما آمد!

علی محمد مرادی

علی محمد مرادی ۳ آگوست سال ۱۹۴۵ در روستای قواق در ناحیه‌ی شورآباد استان ختلان زاده شده است. فارغ التحصیل دانشگاه دولتی تاجیکستان در سال ۱۹۶۹ است. پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی چند سال به معلمی و خبرنگاری اشتغال داشته و مدتی مسئولیت بخش نظم مجله‌ی ادبی «صدای شرق» را عهده‌دار بود. چند دفتر شعر منتشر کرده است. بیشتر به سرودن اشعار کوتاه تمایل دارد.

شکر امانی

امسال در جمال گل و سبزه گرد نیست،
امسال خاک اشک الم دم نمی‌کشد،
از هر کنار سیل اجل سر نمی‌زند،
دیوار بخت و خانه‌ی دل نم نمی‌کشد.
مرغی به سوی لانه‌ی خود با هزار ترس
با غم نگاه کرده دلش رم نمی‌کند.
دیگر زبان بحث نباشد زبان تیر،
شیطان فریب حضرت آدم نمی‌کند.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

امسال شکر،
شکر خدا،
شکر زندگی،
خواب به ناز کودک خاطر به راحت است.
امسال گو بهار را: گلبیز تر بیا،
سال محبت است.

تاجیکستان، راینروزستان ۱۳۹۱ - فصلنامه راینروزستان ج. ۱۰، ایران در تاجیکستان

نمی توانم

تو آخرین بهانه‌ی زیستن،
 تو آخرین نشانه‌ی بودن،
 تو آخرین ترانه‌ی فریاد،
 تو آخرین زبانه‌ی گلخن،
 گلخن دلم هستی.
 بی تو من سبزه‌ی بیابانم،
 سبزه‌سوزی ناز بارانم،
 بازی بادم،
 ته - ته پایم.
 بی تو آخر چه گویمت چونم،
 هیکل زنده‌یاد مجنونم.
 به خدا،
 خدای هستم کرد،
 عشق‌آیین و غم پرستم کرد،
 بی تو یک دم بودن نمی‌توانم،^۱

^۱ - نمی‌توانم : نمی‌توانم.



تاسان، راسرورستان ۱۳۹۱ - فصلنامه رانرني فرسني ج. ا. ايران در تاجيستان

رودكي ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجيستان)

نمي تانم

نمي تانم.

رمز آزادگان

خاک پُرماجرایی ما شاهد،
 حسرت رفته‌های ما شاهد،
 قسمت پُربلایی ما شاهد،
 بر حقیقت خدای ما شاهد،
 رزم ما از برای آزادیست،
 روی ما بر خدای آزادیست.

ما خرد را به خود الم کردیم،
 روی بر دفتر و قلم کردیم،
 بیش کردیم یا که کم کردیم،
 رزم ما از برای آزادیست،
 روی ما بر خدای آزادیست.

خون ما ریخت ازّه‌ی ضحاک،
 خاک ما بیخت دشمن بی‌باک،
 سر چو برداشت ننگ ما از خاک،
 خشم ما سوخت خانه‌ی افلاک،

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

رزم ما از برای آزادیست،
روی ما بر خدای آزادیست.

زندگی از برای نان باشد،
همچو سگ بهر استخوان باشد،
زندگی نه، بلای جان باشد،
تا جهان بود و تا جهان باشد،
تا فضا باشد و زمان باشد،
رزم ما از برای آزادیست،
روی ما بر خدای آزادیست.

میرسید میرشکر

میرسید میرشکر سال ۱۹۱۲ در روستای سَنَدیو بدخشان تاجیکستان به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر خاروغ بدخشان گذراند. از سال ۱۹۳۰ در شهر دوشنبه اقامت گزید و به آموزش و خبرنگاری و مسئولیتهای مدیریتی اشتغال ورزید. چند دوره دبیر اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان بود. آثار متنوع ادبی از او به جای مانده است. بیشتر به عنوان شاعر و سراینده‌ی داستان‌های منظوم شهرت دارد. در شعر کودک تاجیکستان نیز در شمار پیشکسوتان می‌باشد. میرسید میرشکر در سال ۱۹۹۳ از جهان درگذشت.

آن چه دل گفت...

آن چه در دفتر من می‌خوانی،
آن چه را شعر و غزلش می‌دانی،

شعر نه، بلکه نوای دل من،
به وطن مهر و وفای دل من!



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

منت کس نپذیرفتم من،
آن چه دل گفت بگو، گفتم من.

من به فرمان دلم پابندم،
دل بر فرمان وطن،
خرسندم!

تاجیکستان، راینروزستان ۱۳۹۱ - فصلنامه راینزی فرسنگ ج. ۱۰، ایران در تاجیکستان

پیر گشتم

پیر گشتم...
 ز نو جوان گشتن
 آرزوی چو خواب شیرین نیست.
 از جوانی ره‌یست تا پیری،
 لیک در بازگشت راهی نیست.
 نیست راهی...
 ولی ندارم غم،
 خوب می‌دانم این که از من هم
 بارها پیر قلّه‌ی پامیر،
 لیک بر تشنگان کوه و دمن،
 می‌دهد آب زندگانی را.
 زاده‌ی قلّه‌های پامیرم،
 قادرم که به دشت‌های پیر
 زندگی بخشم و جوانی را!



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

تاجیکستان، راینر و رستمیان ۱۳۹۱ - فصلنامه راینر و رستمیان ج. ۱۰، ایران در تاجیکستان

دو چیز حیرت آور

در جهان بزرگ دو چیز است
حیرت آور برای هر انسان:
آن یکی نور بر سر ماهاست،
فلک پرستاره نام آن.
دیگری نشئه‌ی ضمیر ماست،
نام مشهور آن بود وجدان.

آتش عشق

به گمانم که جدّ من زردشت،
 نه به هر آتشی صداقت داشت.
 آتش عشق را پرستش کرد،
 کو به دل نور زندگی می کاشت!

شاید از این سبب من از خردی
 آتش عشق را پرستارم.
 دل فروزان بود از این آتش،
 من تب از تاب و سوز آن دارم.

در دل هر کسی فروزان شد
 آتش عشق و شعله‌های امید،
 تا ابد می کند به وی تعظیم،
 سر فرآورده از فلک خورشید!



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

تاجیکستان، پاییز و زمستان ۱۳۹۱ - فصلنامه رانزنی فرسنگی ج.ا. ایران در تاجیکستان

مرا بی وطن زندگانی مباد

وطن را از آن می‌شمارم عزیز
که بی وی نداریم یک روز شاد.
برای وطن زنده‌ام!
دوستان،
مرا بی وطن زندگانی مباد.

غفار میزا

غفار میزا ۵ ژانویه ۱۹۲۹ در روستای دهنِ شال ناحیه خاولینگ زاده شد. از دانشگاه تربیت معلم دوشنبه در سال ۱۹۴۹ فارغ التحصیل گردید و دوره‌های عالی ادبیات را در مسکو گذراند. آثار متعدّد منظوم برای بزرگسالان و کودکان سروده و منتشر نمود. در بخش روزنامه‌نگاری و نشر ادبی نیز نامی بلند کسب نمود. آثارش با جنبه‌ی قوی اجتماعی، ترکیب تازه‌ی زبان و صور خیال ممتاز است. در سال ۲۰۰۴ وفات یافت.

به جز غم شعر

چو به اصل و نسل عامی، چو نه نازپرورم من،
چو به مادراندر بخت همگی پسندرم من،
چو به مرغکی^۱ و غامک^۲ به جُگاری^۳ گفته‌ام من،

^۱ - مرغکی : نانی که زیر اخگر پزند، کوماچ.

^۲ - غامک : نوعی از حبوبات خوردنی.

^۳ - جُگاری، جواری : دُرت.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأملات)

نفس گرسنگی را به علف گرفته‌ام من،
 چو به هر کمی‌ام آموخت، به فروتنی‌ام آموخت،
 نبود به داغ حسرت، نه غم کباب مرغم،
 نه خمار تخم ماهی، نه غم شراب سرخم.

چو ز خویش و اقربا دور، سر طاقه رسته‌ام من،
 چو به خویشی و تباری گروهی نیسته‌ام من،
 چو کسی نداد قرضم به صغیری و کبیری
 نه نمک، نه مهربانی، نه پناه، نه دبیری،
 چو سزای خود خودم من، چو رضای خود خودم من،
 شد و بود خود خودم من، و خدای خود خودم من،
 نبود نه رنج قرضم نه خیال زحمت کس،
 نه دماغ خدمت کس نه ملال منت کس.

چو از آن قبیله و قوم چو از آن محل نبودم،
 چو ز گاهواره تعیین به یگان عمل نبودم،
 چو نه منصب ارکه‌ام^۱ من و نه صاحب امتیازم،
 نه پسند این و آنم نه به این و آن مجازم،^۲
 نه غرور، نه تکبر، که گه پیادمانی
 المم الو گیرد و بسوزم آرمانی،
 نبود نه داغ‌هایم نه عذاب روح خسته،
 نه دریغ و حسرت تلخ نه غم دل شکسته.

چو ز حبس نیستی‌ها شده‌ام به هستی ناز

^۱- ارکه: نازپرورد، منصب ارکه - یعنی نازپرورد پست و مقام (ساخته‌ی شاعر).

^۲- مجاز: این جا به معنای دوست و آشنا.

به امید و با مراد هوس و هوای پرواز،
چه کنم که حبس دیگر بده است این گشادی،
بتمام حبس روح و خرد و شعور و شادی.
چه کنم یگانه عمرم به عذاب گور بگذشت،
به ملال ناتوانی پس سیم‌تور بگذشت،
چه کنم وجود مسکین به زمان کاست آمد،
و هجوم کاستی‌ها به کمینه راست آمد.



آزادم کنید!

یاران نفسم تنگ شد آزاد کنیدم،
از غم به جنون آمده‌ام شاد کنیدم.
از زلزله‌های همه ناحق همه بر قصد،
ویرانه پُش^۱ گشته‌ام آباد کنیدم.
مانید کله بشکنم و شعر نویسم،
مشرب‌صفتان^۲ طاقت و امداد کنیدم.
از مهر شما گیرم و ناگاه بمیرم،
گیرید و به ترتیب من ایجاد کنیدم.
یک تنگه یی^۳ از مهر نظر صرف نمایید،
شاداب چو فرزند خداداد کنیدم.
در خوف ملخ خواری و تکتک دروی^۴ هم
در لقمه‌ی نان سحری یاد کنیدم.
یاران نفسم تنگ شد آزاد کنیدم.
از غم به جنون آمده‌ام شاد کنیدم.

^۱ - پُش : آثار کهن تاریخی.

^۲ - مشرب صفتان : هم مشربان، دوستان.

^۳ - تنگه : سکه.

^۴ - تکتک : گیاه خوشه ای وحشی شبیه گندم.

دارا نجات

دارا نجات ۲ ژانویه سال ۱۹۴۶ در روستای اورمیتن ناحیه‌ی عینی به دنیا آمده است. از دانشگاه تربیت معلم خجند در سال ۱۹۶۱ فارغ التحصیل گردید. پس از پایان تحصیلات دانشگاهی به فعالیت‌های خبرنگاری و ادبی اشتغال ورزید. در سال ۱۹۹۱ به سردبیری هفته‌نامه‌ی بنیاد بین‌المللی زبان فارسی تاجیکی «سامان» منصوب گردید. وی در حوزه‌ی تاریخ تصوّف و عرفان ایرانی رساله‌ای به عنوان «شیخ ابوالقاسم گرگانی» به چاپ رسانده است. بیشتر به عنوان سراینده‌ی شعر سپید معروفیت کسب کرده و محققان ایرانی او را به عنوان بنیادگذار شعر مُدرن تاجیکی شناخته‌اند و سروده‌های او به الفبای فارسی نیز منتشر گردیده و اشعارش در ایران نیز به چاپ رسیده است. از سال ۱۹۸۷ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان می‌باشد. دارا نجات در تاجیکستان جوایز ادبی تورسون زاده و دولتی رودکی را دریافت کرده است. وی از سالیانی پیش تا کنون با رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در تاجیکستان همکاری دارد.

دانشگاه

گل بوی مادران

درود

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

جنگل را!
 که صنوبر نگاهش بودم و
 مژه به چشم خورشید
 و روشنا را زیب می‌دادم
 با رنگ بست شاخه و برگ.

جنگل بود
 که با شباهتی فرهنگستانی
 هزاران صفحه‌ی گلبرگ را
 آرایه می‌بست
 گونه گونه
 در گویه‌های لبسنگی چشمه.

جنگل بود،
 که هوس ته‌واژه چینی در دلم بشکفت.
 پس آمدند
 طوطیان سخنگوی دانشمند
 و امتحانم کردند
 از تاریخ کارنامه‌ی هدهد
 در عهد پیمبری حضرت سلیمان (ع)
 و از هندسه‌ی پرواز فرشتروک‌ها.

بعد
 سپیده‌ی تحصیل دمید
 از ستیغ بُرجِ کفترخیز.
 من و



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تا حکایتان)

بستان، باسروزستان ۱۳۹۱ - فصلنامه راننی فرهنگی ج. ۱. ۱. ایران در تاجیکستان

سیله‌ای^۱ ساج

از قلمرو انبوه کاج

در تالاری از پوکاک^۲ بُرس^۳ هزارساله

سبزآموزِ واژه‌ی «عشق»

در دانشگای گل بوی مادران بودیم.

غزل چه چه می خواندیم و

مناجات «یا هو»

و شطحیات «یا رب!»...

محفلی هم بود

مثل یک شاخه زیره

که نسیم

آیه می بیزید

با بوی هولبو،^۴

آب

سوره سوره ثنا می واژید

به آفریدگارِ نازِ نازبو.

هوس‌ها بود

نسترن گونه،

خیال‌ها

^۱ - سیله: گروه، گله.

^۲ - پوکاک: خالیگاه تنه‌ی درخت.

^۳ - بُرس: کاج، ارچه.

^۴ - هولبو: نعناع.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تایجکستان)

چمن چمن بابونه.

عقل
وضو می گرفت
از جلای سنگ ریزه های تگ چشمه،
حس
به رشته ی تسبیح می کشید
چراغک^۱ شبنم را.

بعد
فرا رسید
تحصیل پرپرزی
به گرد احساس گل فانوسی^۲ کلمه
و سبزاسبز واژیدن
به لهجه ی گل مریم.

آنجا
آواشکفت می شدیم
در هماویز
به شبّه های^۳ ارغوان گل ریواج،^۴
در غزل آویز

^۱ - چراغک: جرقه.

^۲ - گل فانوسی: گونه ای گل است.

^۳ - شبّه: آویزه ی گردن.

^۴ - ریواج: ریواس.

به پوپک‌های^۱ پرده‌عروسک^۲ لبِ جو،

در گوشانه‌ی ریز^۳

به گوشواره‌های گلِ زنگوله^۴

که‌گنجه^۴ آخرین می‌زد

در همایشِ گل‌افشانِ پدرود

به سرِ دستِ پروانِ دانشگاهِ

گلِ بویِ مادران.

و درودِ جنگلِ را!

که مر این پارسی بیاراست

با ته بساطی از گل واژه‌های بهشتی

و آوانگاشتی

معطر

از گل شکفتِ کلامِ حق.

۱- پوپک: فرچه - منگوله سر کلاه بچه‌ها.

۲- پرده‌عروسک: گلِ عروسکِ پس پرده.

۳- گوشانه: نجوا.

۴- گل زنگوله: گیاهی است از تیره‌ی پنیرکیان، که آن را ابوتیلان ابن سینا یا شجره الملوک نیز گویند.



در سبز هوشی ها

چه باورت آید،

چه نیاید،

از برگ کشوری و ریشه مرزی می آیم

با رنگ و بوی حس

و صدای هوش گیاه گونگی

آنجا زیست

پیشه و زیست

در خاستگاه روح الحیات^۱

و رویش

هستیانه باف

از نخِ رطوبت.

آنجا سبزمستان شرابِ نور

جلوه‌ی رنگ

^۱ - روح الحیات : اکسیژن.

و سمفونی باد می شمند
از صحنه‌ی محیط.

و درک‌ها
لبریزِ حواس و
حاسه‌ها
هم‌آویز هوس.

آنجا شعر
سلیقه‌ای در بی واژه گیست،
که از شکفتن
معنی معطر می‌بافد.

آنجا در رسمِ نباتی
دوشیزه گیست
مغجه‌بندی^۱
و نوعروسیست
غنچه واری.

آنجا لَکَهِ بی صدایی می‌وزد
در واحه‌های برگ
و بیشه‌های ریشه.

آنجا روانِ نوشین^۲

^۱ - مُغْجَه: جوانه.

^۲ - روانِ نوشین: اکسیژن.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

زیبندگی به قامتِ زیست می‌دوزد
و تهیساتِ تمدن
تهبندی می‌شود
از دیبای سبزِ خلقت.

شاید
به شگفت اندری،
که می‌آیم از دروغ
یا دیوانگی؟

اما
چه باور کنی
یا نکنی،
از پشتِ این دیوارِ فرسوده می‌آیم،
که گل‌باغی‌ست آنجا
آیینهِ وار
از شقافِ ذهنِ علف‌ها
و شب‌نم و حس.

راز یانه

هنوز می گریاندم
پینک^۱ مهتاب و
شیهه‌ی اسب.

رخسارم
ورقِ اشک نبشته‌ی گل‌سنگی‌ست.

و ای مژگان‌ت
از یالِ نوندِ نور!

بیا،
به تفسیرم
در روشنای معطرِ سپیده
از گلبیزِ تکبیر.
شاید یک آدرخشم
از تبارِ شراره‌های نعلِ تکاورِ علی (ع)
و آن

^۱ - پینک: چرت - چرت زدن

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

نفس زنان

دوندگانِ یک جلو^۱
در سنگلاخِ وادیِ یابس^۲.

و ای خوش بو

از ریحانیِ خطِ سرشکِ حضرت زهرا،

اندر به راهپایی،

بیا،

به آتشِ برگزارِ نعل و خارِ سنگ

و عنبربوییِ گریه

در پینکِ مهتاب و شیهیِ اسب.

بیا،

باز آ

به بامدادی

که شکفته‌ای

گل‌های یالواژه را

در یک چمن

الله و اکبر.

۱- اشاره به سوره‌ی عادیات.

۲- یابس: مکانی است، که در سال هشتم هجرت حضرت علی(ع) با یک حمله بامدادی بر کفار قبیلۀ بنی سلیم پیروزی یافت و در خصوص سوره‌ی عادیات بر پیامبر(ص) نازل شد.

رحمت نذری

رحمت نذری ۱۵ اکتبر سال ۱۹۵۱ در شهر کولاب به دنیا آمده است. نیاکانش از مردم نَسَف بوده‌اند. فارغ التحصیل بخش خبرنگاری دانشگاه دولتی تاجیکستان در سال ۱۹۷۳ می‌باشد. پس از پایان تحصیلات دانشگاهی به خبرنگاری و فعالیت‌های ادبی اشتغال ورزیده است. سال‌های ۱۹۸۹ تا ۲۰۰۲ مشاور شورای نظم اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان بود و در حال حاضر مسئول کمیته‌ی جوایز دولتی ابوعبدالله رودکی است. از او تعداد زیادی دفتر شعر به زبان‌های فارسی تاجیکی و روسی، همچنین به حروف فارسی به طبع رسیده است. از سال ۱۹۷۹ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

آتش پراور

آه، من از خود ای خدا، در تو پناه می‌برم
سوز نهان بی‌گهان سوی پگاه می‌برم.
دل به فغان و لب خموش، بار یک آسمان به‌دوش
صد ره کهشکان رها، سوی تو راه می‌برم.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأسیسات)

سوی تو از الوی دل، در کف باد النگه‌ای^۱
 تاب و تپی از آب و گِل نم به نگاه می‌برم
 دخمسه‌ی^۲ جهان به سر، وسوسه‌ی جهان به دل
 نیمه ثواب می‌برم، نیمه گناه می‌برم.
 از پلک^۳ جبین خویش ماش و برنج ابروان
 نیمه سفید می‌برم، نیمه سیاه می‌برم.
 خود به خود ای خدا دلم خرخشه^۴ دارد از الم
 مه شب و آفتاب روز، هردو گواه می‌برم.
 بال من این جهان شکست، لیک بیالمش هنوز
 پرپراگر مرا کند، پر به کلاه می‌برم!

۱- النگه: زبانه‌ی آتش.

۲- دخمسه: جنجال، دعوی.

۳- پلک: بُتّه.

۴- خرخشه: جنجال.



نام

باز است سوی بادهآ آغوش من، آغوش من
آتش وزان از بادهآ درهوش من، درهوش من.
اندیشه‌ی کوه خموش، افسانه‌ی کوه "فروش"
دارد صدا، دارد صدا درگوش من، درگوش من.
یک «پنج» طغیان می‌زند، یک «وخش» عصیان می‌کند
دریای خون رگ به رگ درجوش من، درجوش من.
پشتاره‌ی کوچ خود کشم، با پای لوچ^۱ خود کشم
تنگ است در راه جهان پاپوش من، پاپوش من.
دردم نیاید درقلم، بستست پرسنگ^۲ از الم
لب‌های با یک دل خروش خاموش من، خاموش من.
خوابند بابایان من گمنام درخاک کهن
نامم گرانی می‌کند بردوش من، بردوش من!

۱- لوچ: برهنه.

۲- پرسنگ: خشکیدن و ترک برداشتن لب.

تشنه سوز

به تو عاشقانه خوانم همه شب چو رودباران
 صنما نیایش من به نماز روزگاران!
 به رخت نم نگاهم چکد از غم نگاهم
 شود آب از جدایی دل سنگ کوهساران.
 اگر آفتابی تو، اگر ابری تو، خوش باش
 به سر برهنه‌ی من چو هوای نوبهاران!
 چو غریب خواب دیده که بخوابش آب دیده
 به سلام چشم‌هایت رسم از سپیده‌ساران.
 چو نسیم مست پیچم به شمیم گیسوانت
 چو نهال گل به رقص آ به ترانه‌های باران!
 دل تشنه‌ی من و تو به هم آب نوشد، ای کاش
 چو دو کفترک هوایی، سر موج آبشاران!

سوز فروزان

شام بی مهتاب و تاریکی بیم‌انگیز
 سایه‌ی تاک خزان پیچیده در دهلیز.
 می‌رسد از ناله‌ی باد پریش‌اندیش
 نوله^۱ دور سگی غمگین تر از پاییز.
 بانگ خشک پشه‌ی کاریز می‌آرد
 بوی نمناک خس و خاشاک، از پالیز.
 می‌شود آرمان^۲ بی‌پایان من دمگیر
 از هوای تنگ زهرآگین عطرآمیز.
 در دلم اندوه طولانی ظلمانی
 می‌کند آهسته و پیوسته آتش تیز.
 یک چراغ خیره سوی تیره‌روزی‌ها
 چون برم من از شبان تار، دست‌آویز؟!
 آه، سوی روز روشن خواب از چشمم
 می‌پرد باز امشب و شب‌های دیگر نیز.
 یک پگاهی با نگاه زار خواهیم رفت
 پیشواز آفتاب روز رستاخیز!...

^۱ - نوله: ضجه‌ی سگ.

^۲ - ارمان: آرمان.

داغ آفتاب

شب ناله‌ی مادر است و از چشم ترش
 چون ماه همی تراود آه سحرش.
 آشوب زمان بی‌امان کوبیده
 مانند بلای کربلایی به سرش.
 از داغ سیاه آفتاب افتاده
 داغ حسن و حسین او در جگرش.
 می‌سوزد و دود دل او می‌پیچد
 در موی پریش و یاد پر از شررش.
 جز چادر سوگواری مادر نیست
 در روز سیاه خود پناه دگرش.
 بیچاره کجا زند سر سخت خویش؟
 دنیاست به دوش سایه در به درش.

کمال نصرالله

کمال نصرالله ۲۵ دسامبر سال ۱۹۵۰ در روستای پنج‌رود ناحیه‌ی پَنجکَت به دنیا آمده است. از دانشگاه تربیت معلم دوشنبه در سال ۱۹۷۱ فارغ التحصیل گردیده است. مدتی چند با مجله‌ی ادبی «صدای شرق» و سردبیر مجله‌ی کودک «چشمه» همکاری داشته است. چندین کتاب از سروده‌هایش منتشر شده است. دفتر شعرش به تازگی به حروف فارسی نیز به چاپ رسیده است. در حال حاضر معاون اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

بیرون برار

از وجودت درد را بیرون برار،
از تنت نامرد را بیرون برار.

گرد خود تا چند گردک می‌زنی،
از تنت آگرد را بیرون برار.

خون خود را زیب رخسارت بکن،
رنگ روی زرد را بیرون برار.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

گرم شو در گلخن گلوآژه‌ای،
این هوای سرد را بیرون برار...

در جهان نامرد بسیار است، تو
از نهادت مرد را بیرون برار.

ارچه کوه

ارچه‌ی^۱ کوهم، به صد آرنگ‌ها^۲ روئیده‌ام،
همچو فریاد از کنار سنگ‌ها روئیده‌ام.

جسم من چون پرچم سبز هزاران آرزوست،
نی برای هیزم بی‌هنگ‌ها^۳ روئیده‌ام.

یک به یک ببریده و بردند یاران مرا،
دست مشت‌ی بر سر این دنگ‌ها روئیده‌ام.

در فضای پاک‌جانی چار فصل سال سبز،
با همین فر از همین فرهنگ‌ها روئیده‌ام.

آسمان را روی دستانم گرفتم بی‌درنگ،
در درنگ عشق، در این ننگ‌ها روئیده‌ام.

^۱ - ارچه : اردج، نوعی کاج کوهستانی.

^۲ - آرنگ : رنج و سختی.

^۳ - بی‌هنگ : بی‌اندیشه، بی‌فرهنگ.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

ژنده پوشی نیست اندر سنت آزادگان،
در بر ارژن^۱ به صد ارژنگها روییده ام.

پرچم سبز وجود من دلیل فطرت است،
چون پر و بالی به رنگ رنگها روییده ام...

^۱ - ارژن: بادام کوهستانی.



زنده بودن عید است

زنده بودن چه نوید است؟!

زنده بودن عید است!..

زنده بودن چو شفق خنده به لب سوختن است،

غرقه‌ی گلخن خون دل خود

چهره افروختن است...

زندگانی فر خورشید به سر داشتن است،

بار صد پشت به پشت سر خود

سر برافراشتن است.

زندگانی نظر ایزد است!

زنده بودن عید است!..

زنده بودن به پر آه پریدن

ز سر غصّه و غم،

مثل نانی دل خود را به همه



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

حصه نمودن کم-کم...

زندگانی به بنای ابدیت چو کلید است،
زنده بودن عید است!...

در دل را چو در راز خدا بگشودن،
در لب را چو در مهر و وفا بگشودن.

از عدم تا به عدم مثل سرودی بودن،
از قدم تا به قدم مثل درودی بودن.

زندگانی چه سرود است؟!
زندگانی چه درود است!؟

با سبایی ته این چرخ سما رقصیدن،
بی خودی با خود و با ساز خدا رقصیدن.

خوب چرخیدن و چرخاندن این چرخ سپهر،
تا رسی چرخ زنان تا به فلک، تا مه و مهر...

زندگانی چه نوید است؟
زندگانی عید است!!!



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تا حکایتان)

تاسان، پاپیورستان ۱۳۹۱ - فصلنامه راننی فرهنگی ج.ا. ایران در تاجیکستان

به کجا می روی

به کجا می روی، این زمزم باران را بر،
روح خورشیدی گل های کوهستان را بر.

راز ناگفته به لب نکهت شادی دارد،
تو سکوت لب گل های سخندان را بر.

عشق شوریده جهان را به جنونی گیرد،
سپر جانت بکن نصرت جانان را بر.

شود از یک نگه عشق جهان پالوده،
در نگاهت نفس تازه ی نیسان را بر.

عشق در من فر و پیوند خداوندی داشت،
باغ باغ از دل من فیض فراوان را بر.

نیست طومار تو جز نام خدا در یادت،
بال امید گشا نزهت یزدان را بر.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تأسیسات)

شعر در دل چو چراغیست که دارد روشن،
راه تار است تو این شمع فروزان را بر.

همره توست خداوند، مگو: تنهایم،
حسن نیکیست، به دل همت و احسان را بر.

با سلامی که چراغ لب پاکیزه‌ی ماست،
هر کجا رفتی تو در جلد خود انسان را بر.

نورعلی نورزاد

نورعلی نورزاد سال ۱۹۷۴ در روستای ویشب در ناحیه‌ی عینی به دنیا آمد. در دانشگاه دولتی خجند تحصیل نمود. دارای دکترا در رشته‌ی ادبیات می‌باشد و سه دفتر شعر منتشر نموده است.

سه غزل

غنچه‌ای بهر شکفتن در بهار دل نماند،
آفتاب عشق هجرت کرد یار دل نماند.
یک چراغی داشتم بر کوه باور از امید،
کرم شبتابی هم اکنون بر مزار دل نماند.
تیره شد اندیشه‌های نورپالای زمان،
این بهار پر حوادث در نوار دل نماند
آب حسرت ریخت در جام بلورین دلم،
پیشه‌ای جز خون خود خوردن ز کار دل نماند.
روزگاران یک فلخمان^۱ سنگ زد مارا به سر،

^۱ - فلخمان : فلاخن.

رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

یک قلم بیت شکيبا جز شعار دل نماند.
سینه را با هفت آب عشق باید شست لیک
قطره‌ای از آب صدق چشمه سار دل نماند.
قامت امید را خم کرد اندوه فلک،
پیر سال آرزو هم در حصار دل نماند.
باغ باغ و شهر شهر و کوچه کوچه دیه دیه
موج انسان ریخت اما غمگسار دل نماند.

شب قدر است و در اندیشه یاد تو می‌مانم،
به دامان سحر یک دسته گل زاد تو می‌مانم.
برون دفتر دل برده مضمون خجالت را
به روی بیت اول حیرت صاد^۱ تو می‌مانم.
شمیده عطر گلبنگ سعادت آفر خورشید
خطی تا مرز کیهان دل شاد تو می‌مانم
گشایش را فراموشم اگر در ملک غربت ها
رموز دست بردن تا خود از کاد^۲ تو می‌مانم.
در این ویرانه زار شب نیم هر چند مرد ره
قدم هر لحظه سوی شهر آباد تو می‌مانم.
به پا زنجیر مجنونی دلیل هیبت عشق است،
به اوج بستگی‌ها مرغ آزاد تو می‌مانم.
کنون از شید و از مهتاب حرف تازه‌ای دارم
چو بر دیوار شب تصویر میعاد تو می‌مانم.

^۱ - صاد : اشاره به شیوه قدامت که در مقابل بیت برگزیده حرف "ص" می گذاشتند. یعنی "صحیح".

^۲ - کاد : کُد.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

صبح میلاد سعادت فر مبارک باد باد
عطر احسان صفا آور مبارک باد باد.
آسمان این لحظه می بارد نگاه لطف حق،
رحمت باران پیغمبر مبارک باد باد.
روی راهت بشکفد صد باغ نسرين وفا،
نصرت این دشت گل محضر مبارک باد باد.
سنگ دوران بشکند هرچند فنجان مراد،
سایه سیمرغ دنیا پر مبارک باد باد.
دل چراغان است از تجلیل مولود سحر
جلوه های شام سعد اختر مبارک باد باد.
با شکوهی می رود دریا به استقبال عشق،
مژده میلاد نور آفر مبارک باد باد.

تاسان، پاپیورستان ۱۳۹۱ - فصلنامه راننی فرهنگی ج.ا. ایران در تاجیکستان

ابوسعید واحد

ابو سعید واحد سال ۱۹۶۷ در استان کولاب به دنیا آمد. فارغ التحصیل دانشگاه ملی تاجیکستان در رشته‌ی اقتصاد در سال ۱۹۹۴ می‌باشد. در حال حاضر در حوزه‌ی مطالعات اقتصادی و ادبیات اشتغال دارد. سه دفتر شعر منتشر کرده است. از سال ۲۰۰۷ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

زنده‌ام ز عشق

گیرم که دیگر ترک تو گویم، نتوانم،
ره جانب کوی تو نپویم، نتوانم.

خواهم اگر از چهره‌ی تو دیده بیوشم،
هر گه که شوی روی به رویم، نتوانم.

کوشم که دگر نام تو از صفحه‌ی خاطر
با خون دل خویش بشویم، نتوانم.

گویم که چمن نیست تهی از گل خوشبو
من این گل مغرور نبویم، نتوانم.

این گفتن «ترک تو» دگر ترک نمایم
زیرا که اگر ترک تو گویم، نتوانم.

* * *

دل بیا کندهام ز عشق تو یار،
هوش پراکندهام ز عشق تو یار.

همچو یک طایر فتاده به دام
سر و پرکندهام ز عشق تو یار.

گشته بیگانه‌ی خدا و خودم
بنده‌ی گندهام^۱ ز عشق تو یار.

آیه‌ی داغ داغ فرقت را
آفرینندهام ز عشق تو یار.

گرچه صد بار بی‌اجل مُردم،
مُرده‌ی زندهام ز عشق تو یار.

^۱ - گنده : بد

عزیزی رفته و...

(به یاد قیصر امینپور)

نه از بالا و پایین می نویسم،
 نه از تحسین و نفرین می نویسم،
 عزیزی رفته و کس را خبر نیست،
 عزیزی رفته از این می نویسم.

* * *

یار از پهلویم سفر دارد،
 آه من سوز بیشتر دارد.
 شهید در کام من شرنگ شود،
 لقمه‌ام خار و نیشتر دارد.
 هم‌رهش خون دل ز چشم رود،
 چه خطرها که این سفر دارد.
 غیر داغش به دل ندارم هیچ،
 مهر چهر که را به بر دارد؟
 ناله‌ام آتشین و پردرد است،



ریشه اندر دل و جگر دارد.
اشک من غوره غوره می ریزد،
غوره ی نارسى ثمر دارد.
ترک همسایگی دل کردم،
«زیستن در برش خطر دارد».

رستم وهاب

رستم وهاب (وهاب نیا) سال ۱۹۶۰ در ناحیه‌ی تاجیک آباد به دنیا آمد. در دانشکده‌ی فیلولوژی دانشگاه ملی تاجیکستان تحصیل کرد و در سال ۲۰۰۸ در رشته‌ی ادبیات از رساله‌ی دکترای خود دفاع نمود. دو دفتر شعر و یک رساله‌ی تحقیقاتی در زمینه‌ی تحول وزن در شعر معاصر تاجیک و یک مجموعه مقالات ادبیات شناسی به چاپ رسانده است. در حال حاضر استاد دانشگاه ملی تاجیکستان و دبیرمسئول مجله‌ی ملی ادبی "صدای شرق" می‌باشد. از سال ۲۰۰۸ عضو اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان است.

روح قلم

قسم به روح قلم ناروا نخواهم گفت
هر آن سخن که نخواهد خدا نخواهم گفت
قسم به روح قلم تا زمان قطع نفس
اگر هوا ندهند از هوا نخواهم گفت
همیشه در نظرم روی دوست جلوه‌گر است
به روی آینه حرف ریا نخواهم گفت



ضمیر ماست چو خود دفتر مصور دوست
حضور مدعیان مدعا نخواهم گفت
جهان گرفته ندای "الست بر بکم"
میان سیل بلا جز "بلی!" نخواهم گفت
چو از قلمرو مهرم سفیر خورشیدم
تو از کجای و من از کجا نخواهم گفت
اگرچه در همه آفاق قحط مهر و وفاست
"به جز حکایت آن آشنا نخواهم گفت"



دل تو

از گوهر چشمان تو پیداست دل تو
چون کوب هادیست چو میناست دل تو
در دشت به زیبایی لبخند تو گل نیست
زین آیه توان دید چه زیباست دل تو
هر جای که داغیست دل توست هویدا
هر جای که دردیست همان جاست دل تو
با زمزمه می خواند و با ناز براند
از آهن ناقوس کلیساست دل تو؟
معراج تو و حسرت و در خاک تپیدن
ای سیره‌ی فردوس ثریاست دل تو
پیراهن گل‌ریز تو وان آتش گیسو
چون ساخته با هم؟ چه تسلاست دل تو!
صد قافله گم گشت در این بادیه‌ی وهم
نازنده همان محمل لیلاست دل تو
بس نکته به تحقیق بگفتند و عبث بود
سحر است طلسم است معماست دل تو

بلبل

چه می خوانی تو ای بلبل؟ همه تکرار می خوانی
همان یک داستان را هر سحر صد بار می خوانی
اگر من یک سخن تکرار گویم خرده می گیرند
کسی با تو نمی گوید که از پیرار^۱ می خوانی
نیستان را میستان می کنی از موج آوازت
رسول منطق الطیری و از عطار می خوانی
همه دارو درخت از نشئه ی تو رنگ می بندد
تو چون منصور هر گه بر فراز دار می خوانی
نوای باربد را هیچ کس چون تو نمی داند
هزاران سال تنها تو همان ادوار^۲ می خوانی
که می داند که آیات سلیمان است یا داوود
که می گوید که یا یسنا یا که گاهنبار می خوانی
پری از کج کله جسته صف مژگان به هم بسته
سری بر آسمان بالا قلندروار می خوانی
تو یک مشت پری آخر نمی ترسی که درگیری^۳

^۱ - پیرار : دو سال قبل. یعنی از دیر باز.

^۲ - ادوار: نت موسیقی.

^۳ - در گرفتن : آتش گرفتن



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

زبان شعله در منقار آتش بار می خوانی
همان داند که مشت خاک تو با خون عشق آمیخت
کدامین راز می گویی کدام اسرار می خوانی.

تاجیکستان، پایتخت دوشنبه - فصلنامه رازنی فرسنگ ج. ۱۰، ایران در تاجیکستان

باور

همان آثار منصور است این دفتر نمی سوزد
 مزن آتش به خاکستر که خاکستر نمی سوزد
 ببینم غرق در نار شفق فوج کبوتر را
 ستیغ کوه می سوزد پر کفتر نمی سوزد
 شب یلدای انسان از فروغش صبح دولت شد
 چراغی در جهان مثل دل مادر نمی سوزد
 اگر چه یک بخارا دفتر و دیوان در آتش رفت
 یقین آمد: گمان می سوزد و باور نمی سوزد^۱
 مبر ای مرغ مینو جای دیگر آشیان زین باغ
 گل باغی که شبنم دارد از کوثر نمی سوزد
 برو بر برج کین خود نشین آسوده ای مرحب
 اگر از برق ایمان ولی خیبر نمی سوزد
 پی هر مور شب تابی در آتش می زدم خود را
 دلم تا زنده ام بر حال خود دیگر نمی سوزد
 از این آتش که درد میهنم در جان من افروخت
 عجب باشد اگر بر خاک من مرمر نمی سوزد

۱- اشاره به کتاب سوزی های گسترده در سراسر امارت بخارا پس از وقوع انقلاب بلشویکی.



یک بام و دو هوا

لب دریچه بازی

کنار صحنه‌ی بازی

که کودکان سبک سر به دست‌ها طبطاب^۱

به شور و ولوله چوگان پیاده می‌بازند

قناری

در قفسی هست و

ماهی

در قفساب^۲

قناری

منتظر است

که اتفاق بیفتد و بشکند قفسش

ولیک ماهی

به صد اضطراب

پیچ و تاب

^۱ - طبطاب: چوبدست چوگان بازی.

^۲ - قفساب: آکواریوم، قفس ماهی.



رودکی ۳۵، ۳۶ و ۳۷ (شعر تاجیکستان)

نفس نفس بزند،
خدا خدا بکند،
صد التجا بکند
که نشکند قفساب!